

هرست منوی تحفه طهران

مضمون	صفحه	مضمون	مخبر
درافت حضرت رسول الهی	۲۶	بیا چه تحفه طهران نام شاهنشاهی ایران	۱
در تصرع	۲۷	در نصرت رسول الهی	۱
خطاب بیولنا محمد باقری	۲۸	در مدح فیضیه	۲
خطاب یحیی صدرالدین غفره	۳۰	خطاب آفتاب	۳
خطاب بیولنا ملوک الحسلی	۳۱	خطاب باده	۳
ناتویج		خطاب به آسان	
خطاب بیولنا امام بخش صباغی	۳۱	خطاب بزمین	۱
دباویج		خطاب بردگزار	۱۱
خطاب ببرزانوشه غالب غفره	۳۲	خطاب به هند	۱۳
خطاب بیان ذوق کمال شوق	۳۳	خطاب باگره	۱۰
غفره		خطاب بدلی	
خطاب بومن خان بومن بوی	۳۴	خطاب باجمیر شریف	
غفره		خطاب به لکهنو	
خطاب بپیر خورشید غفره	۳۵	خطاب به بند بیتی و کلک	
خطاب بشیخ بزرالدین بکر نوری		خطاب به آفتاب	



صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۲۶	درخت رسول الله	۵۸	حضرت حاجی واریز
۳۷	خطاب بوالشاه محمد نوری		دیوبندی سلمه الله تعالی
۴۳	در شان حضرت شاه نیاز احمد	۵۹	در مدح مولانا دلال
۴۵	حضرت سید ابوالکلام آزاد		رضی الله عنه
۴۷	حضرت حاجی اعلی قزلباش	۶۰	مولوی عبدالحی لکنوی
۴۸	حضرت شاه محمدی بیدار قدس		مولوی فضل الرحمن
۵۰	در مدح حضرت نظام فیض الدین		سلمه الله تعالی
	عرف کانی بیان دیوبندی	۶۱	سر سید احمد خان تارڑ
۵۲	در مدح حضرت شاه نظام الدین	۶۲	منشی نوکشت وری آئی
	سلمه الله تعالی	۶۳	منشی عبدالحی عرش
	خطاب بجنوریہ مظفر علی شاہ		وزیر کدر شاہ
۵۵	خطاب بعم حافظ علی بخش	۶۸	در منی دنیا
۵۶	در وصف جد حضرت محمد کریم	۷۹	در مناجات بعض
۵۷	تاجروزیہ مظفر علی شاہ سلمه	۷۹	خاتمہ

CHECKED 2202

۴۴۵

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE445

بسم اللہ الرحمن الرحیم

دیباچہ تحفہ طہران بنام شاہنشاہ ایران

شک اوتس بیط کافور
بر منقذ دست نخل پیسہ
کز نینہ نفس کشید و آورد
تا بپیشش بر شایگانے
سازم چون نامش تحفہ طہران
در سایہ گرفتش آل اہلدار
امروز کشیدہ خاک طہران
آن نامہ روین شاہ منصور
دارائے قلم و خرد اسان
بگرفت ز سروران سہراچ

این نامہ کہ بہت پس کر نور
بین بویاچہ گوے پر دیز
فی نے تجلیت باد آورد
کو خسر و ملکت کیا نے
ہندش نہ بہاے شایان
طہران ز طہارتست پر بار
آن سرکہ بود از صفایان
پائی تخت شاہ امیر الطور
شاہنشاہ بکلاہ ایران
صاحب گنج و سیر و ہمتاچ

<p>تیار چو ماه فاسار غ از بیم نظاره کنان بفرکاو س زان بوم نهال شوم بکنند از سبیت او بلرزه انداخت بسته شده راه گشش هر دم باغ و ادب فراغ خوانش از اهل فننگ با فو هنگ در فصل ربیع چون گلستان منشورے واد بر مراعات شکر و دوست و گل بدامان از آل صفی صفاش و در چنگ ورنه بودش نه چاجبت ایرا آئینه بدست دیگرش گیر هین صورت خویش نیک بنگر تار و زابد به بخت بیدار</p>	<p>ستیا چو مهر در اقلیم انگند فرانس و روم و هم روس هر جا که هاش سایه انگند دارالملک که مہبطش ساخت از توپ و تفنگ گاه مقدم شاهان گشتند نیزانش دیدہ ہمہ کار گاہ فرہنگ بشگفت بہار انگلستان از غایت لطف و درکافات خندہ ہمان و سبز بانان بیرون و درون اوست ہرنگ آئین شدہ است آشتی ہا در یک کف اوست تیر شمشیر ہر کس کہ بود بگو کہ ایدر مانا و چہ سین شہر نکو کار</p>
---	---

چشمان حسن بروے او باز لبہ اش پئے و عاش دمساز



بسم الله الرحمن الرحيم

ای ایزد پاک و سرودانا
کردی از مشت خاک تن رست
از تن بجان مافرو^ش سنگ
سنگ افسرده کے بچند
لیکن پہ نہادِ سنگِ آتش
گر یک شری ز سنگ خیزد
آمانہ همد شررز سنگ
ایک سرزندو سنگ آن کیت
ای آنکہ نہد بجر ف من گوش
زن زند بسنگ و آتش افشان
بوران شرر آتش آفرزو

فرزانه نیک و پس توانا
جان در تن ناتوان تو حاست
مانند شتر ز نهفته در سنگ
مردہ کہ بود کمر نہ بند و
دست تو نہاد و گلش و خوش
شوری تار و دم و زنگ خیزد
نار ز ند زند نہ بے درنگ
تایر زند و خنک توان زیت
ہن خیز و بکار خود ہے کوش
پر ہاز نہ وہ یاد چہ بان
کش ہر چہ پروے بسوزد

[illegible]

و در آن آتش بید
و بستی کجای خفته
«برهان سلسله پاره
یافتم در دوازده باب
پسیده در کوهی سرخ
باز که بر بالای سنگ
چنگان کوه رسیده
چنگان بدان زنند
آتش در آن فتنه
«برهان کوه

کن نخست تمام خام خود را اکسیر بزین تمام خود را

درخت رسول الله صلی الله علیه و سلم

فرخ و خورشید در دین	آذین زمین سپهر ترین
پنیا بسر گیاه یزدان	گیتی از بوداوست نازان
آنگشته ختم را بکنی	جم جاخدا یار اینه
افراخت گیش را بتین را	پرداخت کیش کفر و کین را
گیهان ز سر و غ او میخیزد	نه چرخ ز پایه هاش ششدر
کیوان هندوی چار طاقش	زهره است کینر نه رواقش
صد بار در و در بر وانش	جان و دل من فدای شانش

درج قیصر هند

خاتون جهان چو شمس تابان	شاهنشاه هند و انگلستان
خورشید ز بختش به بازی	تایت گرفت و تیغ بازی
مانا که ز باختر به خاور	زوششعه مهر به جو مادر
دادش بر کتب بچ بیداد	کنجش سرشار و ملکش آباد
حکمش چو بریده بر برق	از غرب زمین به خط شرق
فرانش دود ز آتش و آب	آورده پرون زری تف تاب
آن دود برد چو باد صحر	گردون و سفین به بحر و هم بر

له و خورشید و آواز
پردان و خورشید و آواز
در سول و خورشید و آواز
اولی ام آمد و آواز
آه گمان شاه آواز
پادشاه و خورشید و آواز
است که آواز و
نیت و آواز و
در و خورشید و آواز
بند و آواز و

<p>همدردی او به چاره سازی در علم روز به بهدش در هر جنگی ظفر نصیب است فرماندیشش عزیز دلا در دولت و ملک کامران با</p>	<p>از بهر زمان همدما می پاییده با تخت و مهدش تا شیر نام او غریب است مهرش بسیرت آب و گلها یا وراق بالمش جاودان با</p>
---	--

خطاب آفتاب

<p>ای چشمه نورگستر روشن همه عالم از رخ تست چون صبح ز شرق رونمایی خلقه شده از سر تا شا گرفی المثل اینت کردگاری ابر از چه حجاب روت گردد از رخ کسوف چون شوی زار آذر برزین ز پهلوی تست آتش بچه ایست شیر خوارت کردار پر پر نداند ورنه تو سرآمد جهان</p>	<p>وے قندیل منور برزین شکر بطلح تست یا بد ز تو چشم روشنائی خورشید پرست همچو حرا در غرب چگونه سردارے گرد آهوبے آبروت گردد شکسته شود چرات بازار زند و پارتند تر از وے تست بر روی زمین است پیشکارت نشگفت که از پدر ستاند از تست بهار زندگان</p>
--	--

اینک که در این
 سوره فاسد است
 شمس و افق
 زوشت ساخته بود
 بیان طعنه بر زبان
 پنداشت زنده بخت
 را بر تو کند نام بد
 زوشت است که
 بزند آتشدار داد
 و پند زدن پند
 قیصر ز دنیا باشد
 بهمان

زنگین تو کنی ز لعل و یاقوت
 هم فصل ربیع از تو گلریز
 هم فرش زمین ز سبز و بیا
 شاخ گل سرخ جلوه انگیز
 ز تخته و می از و چیکه ده
 بلبل بر شاخ گل و آواز
 ز گس بنظاره دوخت چشم
 گوئی که شبیه جبین جشید
 با انیمه لطفها که دار می
 هم خانه گه شوی سپهر طان
 انگه ز تو کج بروی زنده سر
 سوز می هم پیر و نو جوان را
 هنگامه رنجیند بر پاست
 شورست بچار سو که آهوخ
 خوشیده شوند چشمه ساران
 که منطقه است معده
 بودی خلعت مقام ای کاش

ساده از شادمانی
 آب که آب از دای
 چنانچه بریند و در
 جاده

پنجه تو کنی زوانه و قوت
 هم باد صباست غنچه آمیز
 گسترده پی عروسیا
 صحن چمن از نشاط لبیر
 مستان باده از و یکده
 قمری بر سر و گرم پرواز
 سوسن زده طعنه بروی از خشم
 بر خاک کشیده است خورشید
 چونی که سرت سر و نیاری
 که غایب شمر گشته مهران
 با سیه هیات آدمی در
 گلخن سازے تو گلستان را
 این شیوه ترانه خوب فریاست
 مردیم ز تاب وقف نه بخ
 تابو و شوند آبشاران
 نامت سلطان عادیست
 یاد میران شسته جبهش

بیا

موز و نست گران شو بهر تو
 گرم و دکت چشم بودی
 روشنگر دیده بهانه
 ظلمت از قوتست پنهان
 اما وز دانه خود چهرائی
 گیرم که نگیری از زوال
 در حیرتم از چه گیرد تیغ
 تشگفت کزین صفت تباری
 چونت سر تیغ بازیتے
 این اسپر تیغ هین تو بگذار
 عیب است نوشی و عریان
 ترسم که بسوت خیمه منید
 ترک فلک است بر لب بام
 بالوئی چرخ همنشین باش
 زمینان که توئی درام لرزان
 با اینهمه سیرتی که داری
 باور نکنی چو گفتن من

سنگ و زنت پیکر تو
 زبان وزن چیزی کنند
 از راحت خلق سر سه سودی
 لیکن چه شدت که آنچنان
 وزوان ز نهیب تو پریشان
 کز روزن و در بخانه آن
 چون خانه خدا چه بجز حال
 صاحب سپری و صاحب تیغ
 گویند نوشت نه غازی
 نه زن لقب تو غازیست
 از حلق و ظل مباحش بیزار
 فی روسی و نه طفل نادان
 از خیل رجال حرف چند
 هندی سپهر پاسبان نام
 هم ساز طرب در آستین باش
 هین ز خورخو و حریت گردان
 عصمت ترا بشفاک بارے
 بجز سوی آب گیسو و قمر زن

رعشه قدرت هم در اندام
 لرزه^{۱۲} سرسام رولیت تب بود لیک
 اگر خاصه تراست سوزش تن
 در پا حلدت خویش گزوم
 نه سیر به قوس و پیش زن کام^{۱۳}
 در تنگیت ستوه سازد
 شرطت که باز تشنگان را
 در سیر دلت ازان نگر دو
 دام زرین خویش بکشای
 گر این سفیر گزیده سازی
 ای صدر شین چرخ چارم
 این جمله که گفت شنیدی
 چون از تو صوتم فزاید
 دانی بشریم نه فرشته
 این سبز زشم نه از تعلیت
 علوی نظر بلند دارند
 اتفاق بزیر سایه تو

بهر سینه طاهره دکان دکان آفتاب باشد

تب لرزه گرفت بعد سر تنام
 این طرفه مرض شدت بین تنیک
 نخه بسر جنوب پازن
 اگر شوے از گزند مردم
 بزغاله شکار کن بآرام
 چنگ اندر دلوے توان زد
 ندھے از یاد خود خدرا
 خوابے که در نکارت افتد
 ماهی در پیش تست میخاے
 با سجون طفلان کنے نه بازی
 وے کام ده زمین و مردم
 دانم که امید خود بریدی
 عذراست گر این سخن بر آید
 از مار مهین که خلق گشته
 بل از ره ضعف و زار نالیت
 سقے صفت سپند دارند
 پر کیم همه ز سایه تو

مَتَابِ تَوْجَانِ دِیدُو دُل
طُفْلے کِہ پِروے خُود کُشی نِیل
یَا اَیْنہ جہانِ نمانے
اے مَشعلِ خانہٴ مَساکین
باشی شب و روز در سَفَر
ہر راہِ رومی سَفَر گزید
میداری بَست و ہفت ثمر
سِیاحے کِہ سِیاحِ تُو
راہت و راست و وقت کو تہ
بر خیز آہنگ سیرِ خود کن

و ز از غم اوست بای در گل
 ز اندیشه چشم ز غم تو میل
 مراست حقائق خدائی
 تسکین بخش غم و سبکین
 بر میگذری تو در خطرها
 آخر در منزل نشیند
 لیکن نگفته نه هیچ محمل
 برده سبقت براحت تو
 ترسم که شو ز خاطر راه
 فارغ دل خود زینک بدکن

خطاب بہ آسمان

ای دائرۂ محیط گہسان
قطب^{۵۲} من نقا ط محو^{۵۳} تو
چند آنکہ بروج^{۵۴} و اختر^{۵۵} اند
بالا^{۵۶} و سے^{۵۷} جان^{۵۸} بر اجرام^{۵۹}
شفاف^{۶۰} چو آب^{۶۱} نیلگو^{۶۲} نے
زمینیت^{۶۳} کہ طبقہ^{۶۴} زحکا^{۶۵}

و حی چرخ بلند تیز گردان
از شرق بغرب فزونی
در راه نورد تو ترانند
تهنید ز حکم تو برون گام
ز اندازة عقل ما برون
منکر ز وجود تو قطعا

[illegible]

گویند که منتها نظر
الکار بداهت است این حرف
نتوان برافه دل نهادن
همین از حکما ^{بقیانه} و دانش آیین
و میثم طیس فیلسوفی
گفته است که جسم هست مرکب
سرشاین از سطا طایل
گفته است که جسم بی حد و فصل
گفته است امام فخر رازی
کین جسم مرکب است از اجزا
اکنون سه حکیم جمله مشهور
گویند یک خلاف دیگر
هر فلسفه راست رای و برهان
نیکو گفته است حکیم شروان
هستی تو جسم مرت علی
روزان و شبان ز گردستی
بر سرق زمینان تو بروی

همیهاست بدی است نظری
 میار سفا هست است اینخرف
 بر نسیه ز دست نقد دادن
 گشتند سه طبقه بار این
 کز روی دارد جهان و قوس
 ز اجزای صلیب شد مرتب
 شاگرد فاطن نوایش
 خود متصل است واحد اصل
 آن سرنگمان غنای
 کشنده و توان نگر و پند
 در حکمت حرف شان چو در
 حق جانب کیت نیکو بگر
 زین نقشه یاریم تو برهان
 یونی بارز و حدیث یونان
 نفی تو مکارم است یعنی
 سال و ماه هم رجبش است
 میخ ز روحت را جور و

دروار
موتمان در کعبه کبریا
جنگجو و مخلص
فرمانده شریف
و جبهه مبارزه
قاعده و دستور
مدبر و سیاست
و مجاهدان

طل تو همیشه منبسط باد | در سایه ات عالم خاص آباد

خطایه زمین

ای ارض اله آتم حشران ^{حادثه ۱۲}
 مهد ممتد فرسایش آرام
 آرمی ز جویب و فاکه نغز
 غصین خض ^{شماخ ۱۲} اگل مطهر ^{میا ۱۲}
 خود را بنموده قمار ^{رزمین بمبار ۱۲} صفصف
 ز اشجار بلند سایه گستر
 دادی سرچشمه های شیرین
 در بطن تو از معادن زرین
 جود و کرم است طینت تو
 حلم است ترا ز حد بیرون
 مادر صفتی پی موالیست
 از بول و براز و چرک و بیش ^{حشر}
 حق بهره ز رحمتش تو داد
 با این همه بارها که دارم
 این حلم و وقار قسمت تست

جدان صبی ز تست و حشران ^{ابتدا ۱۲} ^{مطل ۱۲} ^{جوانان ۱۲}
 از تست آغاز و بر تو انجام
 پرورده تست پوست هم نغز
 دادی همه را به صحن غبار
 انداخت ز سبزه و زعفران ^{زین ۱۲}
 خور تست و دش بیتیخ و خجمر
 سیراب از و گل است فسرین
 بر خطبه تو کوکوه های انگرف ^{پشت ۱۲}
 هم هست و فاست سیرت او
 اوصاف تو از شمار افزون
 به منت ازان هر آنچه باید
 گیری و گیری و از تو بیش
 تا گشت چنین خرابه آباد
 سودی کنی بغیر خواری ^{انتفاع ۱۲}
 این ذل و تواضع آفت تست

با ہے کہ برصحت بجنبے
 قد چپ و راست ہای ہوئی
 ب شور قیامت است برپا
 رانجا کہ خواص جو پین است
 پر دزان کوہ آتش و سنگ
 و سنگ است از زمین تر
 آسیاد و برت و دو دام
 مہر تو دام و دشمن دوست
 این نطع ایدم خوان یغماست
 بسوط ہمیشہ خوان تو باد

یا از سر آفتاب خنجر
 امین نشو ندھیچ سوئے
 ہے ہے ہو ہو کنند و ہیا
 عکت چون کوہ آتشین است
 ویرانہ کند زمین بفرنگ
 چون پر و سنگ از زمین بر
 ہر دشمن و دوست مترارام
 دو گشت چورام کی در و پست
 و انگہ سر نعمتی مہناست
 خلق ہمہ میہاں تو باد

خطاب پرورگار

امی و ہر مخسر و کمزرم
 فرماندہ جملہ کائناتے
 منشور تو بر ہر روانت
 آری ز فلک کی زمین در
 فی باک از ان نہ زمین تفاخر
 ز نہ تو کنے و ہم تو یحسان

ہر سپست و بلند از تو در ہم
 دارای جاد و سم نباتی
 در حکم تو جسم و ہم رشت
 بر چرخ برے ز خاک دیگر
 خود بواسعہ بھیر تغیر
 عقل است بکار و بار توحیران

زانکہ کہ بدایت جهانست
 واکو کہ گنگے فرو نشسته
 من خود گویم تو خود چه گوئی
 ہرزہ زرو و بکس ز پانم
 در خاطر م است لاسبوا
 سب است سبب پی ہنم
 ہن دہر بچشم دیدہ نے
 مشکل تحقیقتش رسیدن
 امی دہر تر است دست قدرت
 در دست تو ہر کہ ہست مجبور
 بر کار تو نیست ہیچ کچھ
 خواہی ہمہ چیز شد ہیما
 تعلیم کنے تو مرہبانرا
 ہر کس کہ نہ کار بست فرمان
 ما معترف تو ایم از دل
 شان تو بلند تر ز ہر شان
 ہن شکوہ تست شکوہ حق

اے خداوند
 مہربان
 مہربان

تو بزرگتر از خداوندی

برقی تقدیر حق جہانست
 دستت از کار و بار شسته
 و انم کہ زمین نہ ہرزہ جوئی
 خاصہ بحق تو چون برانم
 اللہ اللہ ز سبب بد خو
 اسباب مکن پیش فراہم
 غیر از ناش شنیدہ نے
 نشید کہسہ چہ جای دیدن
 ز امضائے او امر شیت
 خاقان ختن بود کہ نقور
 تدبیر تو سازگار تقدیر
 گر بگذار می بنجب بد از جا
 از تربیت صلاح جانا
 تغیر کنے چو اوستادان
 اقاریر مخمر است در گل
 از درک تو غم نہست عرفان
 از ہیبت تو جگر شود شق

از کردہ و کار ت تن نم من	وز انچہ تو گو یم کم من
مایم وز شہ رخ توصدات	تو قاضی و ما و خیل حاجات

خطاب بہ ہند

ای کشور ہند و سعت آباد	باشے آباد ابد الا باد
ہند جنت نشان است مشہور	فجوائی مثل زنت نے دور
عموری قست رشک عالم	نجلت وہ چین و ترک و دلم
با انہیہ فسحتی کہ دارے	ہر جسے از زمین برارے
دولت بہادرت پنهان	پیش تو دگر ز ملک ویران
واری آب و ہوائی بس خوش	ہر جاست قضای خوب گلش
یک یک شجرے بلبل رو پھنا	یک الف سوار را سبھا
کشمیر بہشت شکل در قست	کشت زعفران اندر و رست
در سن و جمال بے نظیری	لا سیما حسن کا شمیرے
پنجاب رو لین اوست درو	بنگال گرانست ارچہ بر تو
کوہ تو ہمالہ جس بلند است	شرمندہ محاذش آلود است
از روضہ اگر ہات بہا ہا	وز جامع دہلوی کرامات
مینار قطب بس رفیع است	ہرمان مصر را ر ضیع است

انواع جبال و کج و انہار
از سہ طرفت محیط بحرے
بحر عرب و خلیج بنگال
گرد و جہنیرہ ہا پرستار
خلفہ ز بناورت برومند
ہنداست بہار و دستانی
ہر سور و تیدہ ہندستان
نارنج و ترنج وانبہ و سب
گنگ و جمن و چناب و جیللم
سنداست یاس و زبدہ جو
زمینان جو ہاے بشمارہ
جنت بزین اگر بدستے
وانگہ بہ فدا نخی و نصحت
منگر ختم بروے انکار
آن کمیت یکے ز ہفت اقلیم
کش مدخل ارض اندین فرست
شاہان ہمان ورا طلبکار

لے پاجال گوے
باشکر استادان
بقال و ان ہا و ان
دران ایستادہ
چنیسہ فرستند
"اسہان"

نام آور ساخت بہ ادوار
مانا کہ طلسم بہت سحری
بحر ہنداست ہر سہ پا چال
خاتون تو میسانہ جہنیرہ ہا وار
از چین و فرانس و جرمن انگلند
بشگفتہ دروست گلستانے
نسرین است میدہ و زرد و ریاح
برواز دل اہل ذوق یکسب
تلج آنک است و گا گرہ ہم
وان راوے و گوشتی کفہ
دارد تر و تازہ ات ہمارہ
آن خود ہندوستان شدستے
مثلت نبود مگر بہ ندرت
صادق ثمر و درست انکار
وان چیت مقام تخت و دیم
عمر اناتش ز حد بروست
از جان و دوش شدہ خریدار

نہ

نہ

نہ

شاهنشهر هند قیصر حاج
اکون که هم اوست مالک باج
پیشین ملکش که بود از قوم
از ملک عرب فرار سپیدند
غور و غرنیش تاخت کردند
پس تیمور با بر و همایون
پانصد کم و بیش سلطنت اند
چون اختراط العیش فروشد
افسانس و پرتکرار آمد
صد سال شدش که حکم راند
گرفت هند و دولت دمال
ای هند عروس نوجوانی
هر شاه بخت تو خورند
کامین تو لیک بس گرانست
یاد آن زمین نشاط انگیزند
هر سوریان گردن افراز
لشکر ز دلاوران بکرنگ

خواند از سمنار دودۃ الراج
زید لقبش گزین مہاراج
چون آہن تیغ او شد موم
رایات ظفر درو کشیدند
ہرچہ اش آمد بدست ہزد
رانند ابر سرش چو چوچون
آن قوم غسل کسے نہ زونا
اقوام و رنگ را کھو شد
قوم انگریز بر سر آمد
ظل انصاف گسترانند
ہرچہ شدند تال و ہم مال
زیبا رخ و لطف زندگانی
سودای تو در دماغ افکند
وان تیغ و سر و تفنگ جانت
وان عہد عقیق و دولت تیز
فرماندہ ملک بودہ طراز
آراستہ و مہیب چون رنگ

این گفت از اتباع
بروزن دال و دال
طالع دال و دال
است یعنی روزی
شده و متوقف
باشد ۱۲ بیان

بر هر که عنان گیسختند
یا ابر سیاه برآمد از شرق
میدان نظر شدی گلستان
نه در فن جنگ و نه طاق
گویند بسوی مصر و یونان
آیین عسکری نهاد تو
هم از تو برخاست
صرف و نحو و بس فکل
آثار علوم تست در وید
داری صور حروف و اعراب
تاریخ تو همچنان در ادب
گویند بباله است و اعراق
اینست قیاس شان به فارق
زانکه که شده است عالم آباد
بلکه شت بس قرون و ادوار
چند آنکه قیس و تفاوت
ویده متجسسان آیات

بهر که عنان گیسختند
یا ابر سیاه برآمد از شرق
میدان نظر شدی گلستان
نه در فن جنگ و نه طاق
گویند بسوی مصر و یونان
آیین عسکری نهاد تو
هم از تو برخاست
صرف و نحو و بس فکل
آثار علوم تست در وید
داری صور حروف و اعراب
تاریخ تو همچنان در ادب
گویند بباله است و اعراق
اینست قیاس شان به فارق
زانکه که شده است عالم آباد
بلکه شت بس قرون و ادوار
چند آنکه قیس و تفاوت
ویده متجسسان آیات

همچون شب و اج ریختند
رخسند بیاننش تیج چون برق
لاله و مدی ز سبستان
در دانش و علم شهره آفاق
رو کرده علوم تو درخشان
اعمال حساب زاده تو
همیت شد از قطانت رست
وان منطق و حکمت مستحل
چونانکه مادر از صفا وید
ز انسان که کشش نید و خوا
برندرت او زبان دراز است
وین شیوه شاعران آفاق
رفتند برون چو سیم ناز
و از به و کس ندارد و شش باد
هر قرن تنزل است از ناز
بیرون ز حد است از تها فت
بالای جبال شایخ اموات

استخوان و عظام شان معظم
تبدیل بسے زمان زمان است
هرزه است زبان درازی شان
کاین ملک قدیم در قدیم است
ننگفت که قصه تو اینخ
ای هند زمین گویمت راست
وقت است گره زد دل کشائی
الماس بلور و زرد آهن
در جیب تو بود زرد گوهر
آن حلیه و زیور و خلل کو
مانی بجز و پیر فر تویت
علم و هنر رزین بیاموز
از صنعت و حرفت و تجارت
وقت که خیمه باد گویم
پیوسته بکام شاد باشد

ط
نزدیکی
از انقسام
نیاس
آشائی
است

چند آنکه بجز است افتد آدم
کازا القیاس نه اقتد است
برهندستان زردی بران
مخزون زرفات و از رسم است
وارد بحقیقت از بن و بیخ
زیر تو بسی نهفت کانهات
از گوهر خویشتن نمائی
واری همه بخل نیست حسن
از مملکت و گره توانگر
وان عشو و غمره و خلل کو
افلاس تو باز دارد از قوت
مرطفلان را و دانش اندوز
ده شان سبق و بنه عمارت
از گفتگوی تو دست شویم
اندر بے دلها و دباشته

خطابه با گره

ای اگر شهر شه کبر آباد

شهرت آباد آباد

دریای جمن بپایت افتاد
 بین وار خلافت نامت
 اسکن دره هفت آشیانه
 پهنای ^{بهفت هزار} فراخ دامن او
 داری اشکرف تاج روضه
 انباده لب جمن بدان فر
 سیاحان را بهفت اقلیم
 قلعه ات شکن سید کن در
 دیوان خاص و عام و مسجد
 از سنگ سفید و سرخ هر جا
 تنه پای شه نه مستقر
 خاک پاکت ز مشک اذ فر
 بر فرق مزارش از کرامات
 فراش درش نسیم اسجار
 بر شان درخت آن ستانه
 وانی بتورخت چون شمیم
 بقا ^{میر} لعل بر لبان مزار است

چون دجله بزیر پای بغداد
 اکبر ^{میر} چو خلیفه بود امانت
 از یاد خلیفه ات نشانه
 چون حصن حصین است مامن او
 از سنگ رخام همچو بیضه
 خورے بیضا گنار کوثر
 مناشش ^{سید} نادر چشم تسلیم
 بالاشه برج شعل از در
 دل مے برد از نظار شاه
 هم شایع و غرقه و عمارات
 دار الصدیر ^{میر} شان فقری
 دم زوبه ^{میر} سر شه نطفه
 تاتار ^{میر} روه رود تار است
 سقای مزارش ایرافوار
 اطلاق گرفت آشیانه
 از وبل و لکهنو بریدم
 بل کعبه خاطر فکار است

در تمام این مزارات حضرت

میر

خاکت کھل جواہر من
 آویخ ایام زندگانے
 از میر ابو العلاست روشن
 ہم زو فتنہ ساخت ز آشوب
 عمرم گدازان بیا و تو باد

خم بہر تو تارک سر من
 وان صحبت پاک و کامرانی
 صحت چہ صحن وادایمن
 از فیض علماء دین مجذوب
 جانم فرحان بیا و تو باد

خطاب بدلی

اسے جامع مصر شہر دہلی
 مشہور قدیم تخت گاہ ہے
 شان تو بلند تر از ہر شہر
 رایان و شہان ہند پیشین
 پس شاہجہان نمود آباد
 از جامع و قلعہ و حصار
 خاصہ مسجد کہ با جہانست
 ہر شے چمن نبات محسوس
 سطحت ہموار غیب مائل
 در حاقی منوار است گردان
 بر قلعہ کہستہ قدیمیت

دارالعلوم و کان فقیہ
 ہند و ستانست ہمہ بسیار ہے
 ہر شہر ز تو در بودہ یکبار
 و اند تر اچھل و آنچھل
 نامت بر نام خویش بنیاد
 وز خدائی و برج دہم عمارت
 سچرہ کہ قدسیان بہالت
 وسعت و رشوق و کوچہ فرود
 اسے رودش چو آب سائل
 جارے نہر علیٰ قر دان
 نازم کش چیت قدر و قیمت

اندر کتب قدیم مرسوم
از توسته کرده بلکه کم زین
سلطان شایخ است القاب
فرمانده کشور ولایت
پایتین او ایسخر و
در قربت مهر همچو قد
در گاه زر خام بقعه نور
زان پیش ترا حصار تعلق
پناور فیض همچو آلوده
گرد تو خرابهای دیرین
بستان و رباط و چاه مسجد
بهرولی و هم خراج دلی
هم سبب سیر آباد
آن بسط راس و سنت من
بالین تو خواجی باقی باشد
داری قدیم رسول بر سر
هنگامه غدر خون نور نیت

سلطه خدای بر دین
و ذوق معیار
است دان غلطی
بود است عالی
که نشان بن مندر
جست بر اسم گرامی
ابیران

هم قلمت کمنه هست مرقوم
در گاه نظام ملت و دین
محبوب الهی است دریاب
آمنده به شب عبادت
اقلیم سخن در اقلیم
پیرامن ماه چون عطار و
زانظار تجل است معور
مانده قلعه خور نق
برجش به برون چرخ پیوند
منهی است تراز غر و تکیه
اقتاده بسجده همچو ساجد
در دامن تست چون لالی
با حسن و رباط و جامع آباد
زاسیب حوادث مامن
ناف تو کلیم شیخ باشد
پایتین نظام پور
گردی ز کساد بر خست نیت

وہ اخترت از وبال رستے

باز آب بچوت آمد رستے

خطاب باجمیر شریف

ای خطہ پاک حضرت امیر
 در دامن کوہ خوش فتادہ
 بالای تو قلہ ہائے سلاطین
 بودی پیشینہ تختگان ۱۲
 گیری ز ہمہ ہنوز آن ماج
 بہر تو زیند ہفت نوبت
 گردن نکشد ز حکم تو بیج
 ہر سو قبا بلند آواز
 حجاب سر اوقات غت ۱۱
 کیوان سر مشہ پکار طاقیت ۱۲
 دانی کین جاہست از چہ بود ۱۳
 از بدینہ خند یو لیسین
 مشہور بنائب ہمیشہ
 ور ہند بہر کجا کہ پیراست
 اسی قبشہ در گہ ولایت

از دیدن تو ببادول سیر
 کوہ از بر تو بپاستادہ
 در زیر تو چشمہ ہای شفاف
 را با زراشت و ہم بنا ہے
 صاحب گنج و صاحب تاج ۱۱
 بر در چو شہان اہل شوکت
 یا بند ز تو خلایع و سر پیچ
 کرد و ہوش زد و زباش پرواز
 بر در شدہ پاسبان غیرت
 ساق عرش است زیر طاقت ۱۲
 صبر از دل سروران رہودہ است
 آن خواجہ معین ملت و دین
 در خطہ ہند پیر ۱۳
 ذلہ بر دیگ آجمیر است
 انو و ج روضہ رسالت

لے در بارش
 بابا سے اجدار
 از دور شدن باشد
 و نیزه داران گرد
 کہ سوارش و قند
 باشد و در قدیم
 چپ از راست
 سیکہ و اندر شایان
 و دشان می بردہ
 از سر و مان بدو
 کہ با شاد می آید
 و قند با شاد
 قند و چادرش و
 قند کا قند را نیز
 گندہ ۱۱ بران
 ملہ سرادقات
 جمع سرادق بافض
 سرادق ۱۲
 صحن ۱۳
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳

در شکل شکر و پذیرے
جشن غرس نوشہ و آفاق
از بیا رے مرد و ہم زن
اہل حاجت مراد جو یان
آن بسنے شجرہ پیش در گاہ
از سلج ز حبیب شمر ہنقم
و یک صفت قضا حاجات
مجلس ز سماع صوفیان پر
اے بکشادہ و ہشتے
نفحات شبکات در گاہ
ای نوبت تو بلند آواز

طرفہ حرے حریم پیرے
ہر پیر و جوان و راست مشتاق
ماند خالی نہ جاے از زن
اہل ثروت بچ پویان
و این بدکشا پگاہ و بیگاہ
این نبت و کشادہ کردہ مردم
چون جلوہ گراست از سوئی دست
ہر یک غلطان باب چون نور
بہر ہسمان همان ہشتے
می پرس ز مندر جان آگاہ
بادشب و روز و باب تو باز

خطاب بہ لکھنؤ

ای لکھنوی تہان شنگول
عشتر نگہ پز نصرت و ناز
سرایہ عیش و کامرانی
آن بنگلہ نام فیض آباد
از بطن مناب آن تہمتن

بر باد زدہ گرہ ز سر غول
ز سپرد و شست و شوی ہاندان
و اندر شاطر ز ندگانے
نواب شجاع کردش آباد
بیرون آمد بضرب آہن

آصف پسرش بنو نظر کرد
گویند عجزه کهن سال
چون داد نواب دیده اش باز
گفتا بنی دروچه مادر
شوریت که در کف تو آهن
فرمود بر ز ناب بغش
مشهور شجاعت پدر بود
از فیض دهنش زهر طرف عام
علم و هنر و فنون سزاوارت
نخته زرو خام سیم و گوهر
گشته از بدل زرمو نور
تا آنکه وزارت کماهی
درست امام باره ز آصف
با عطمت شان او خورق
زیبا چو عروس حسین آباد
نهرش بمیان خوش او قاده
درگاه سرگ حضرت عباس

اکیر کفش مس تو زر کرد
بروش تیغه به بیع محال
مکاره نمود دیدش ساز
گفتا که ایا شد آهنش زر
زر میشود اسے فدا تو من
سجود دهنید بغش
معروف سخاوت پسر بود
گر دامه در تو پنجه و خام
هم صنعت و حرفه رخت انداخت
بر پا افشانده شان و بر سر
شهری آباد و برج معمور
در یافت خطاب بادشاهی
بادا مصنون زر بیع عاصف
چون آنکه به پیش شاه بندق
ز آینه زیور است و اشاد
زنگی بچکان لب بستهاده
اسید و عقیل و نفاس

مله قوتی زدن زلفی
موجب خردم است
و آن کار را نکرده
پس عالی که همان
بنامند بکیت بزرگ
ساخته بود و برهان

آنکو شود و حسین است
 و آن مقبیره احمد و سعادت
 بگذشت پیمانه شاه اختر
 از دولت پیران زمانه
 او خ که ره عدم گرفتند
 دنیا به کسبیکه عمر پرست
 اسید و فاز دست باد می
 خوش وقت کسبیکه دامن افشاند
 آن قطب مان که شاه بنیاست
 در لکهنه صاحب لایت
 خلق طوائف تربت او
 بشری سپه لکهنه که خاکش
 خوش جلوه گیر است چهره نزل
 اساده کنار گوسته نهر
 فرصت بخش است ترابیان
 و آن مدرسه است فروغ بخشاد
 انی لکهنه فرصت است بس کم

منت کش باب کاظمین است
 هستند مذکر جلالت
 باغی از یادگار قصیر
 این جمله عمارت نشانه
 جاگر هم نکرده تیر رفتند
 تا چشم بهم زنند شکست
 کس دید از دلی نه شادی
 بر سود و زیانش فائز خواهد
 بر عقبه او فلک جبین ساست
 مرم قداد ز رحمت آیت
 زوار در سعادت او
 این در شین و راست و لکش
 نظاره او فسر است دل
 هر کس ز شینش بر بوسه
 باد اسیر سبز خرم آیین
 عمر بل آهفت بس باو
 محذورم دار اگر چشم دم

له دولت نیز
 کنایه از دولتی که
 یکتا زیاده از
 اسفند و سبک است
 یا بهار شاد باد
 بال اجداد
 نابود از زمان
 در دامن افشاند
 من سازه خشتین
 را دور از ابد
 چرخه سبز
 سبزه باغ و بوهار
 ۳۶

خطاب به بندر بمبئی و کلکتہ

ای بندر بمبئی و بنگال
فلک و سفن تو مرکب ملک
بس بس نفاس و رعایت
گرمت بهند از تو بازار
سودا سست هند و جان
در هند فروغ و رونق از دست
آلات صنایع آرد و هرفن
از دولت و مال هند پر کن
در صحن تو حاضر اند تجار
صاحب سفن تو انگار مال
گراز ره لطف بر سر آئے
آب تو دام در فن و ن باد

شهر طاعت یاور غدق و آصال
بادام صغیر ^{۱۲} و بادام صغیر ^{۱۳}
با دامن صغیر ز غرقه و ملک
آری و برے برای صائب
روزا فروخت رنج تبار
چین و عرب و فنگ و ایران
گشتند و سائل دگر گشت
ز امریکه و انگلند و جرمن
در کیسه زر و بگوشتش ^{۱۴} و گشتش ^{۱۵}
از هند و پارسی و پارسی
صاحب هم و گزیده اعمال
یا بد هند از غمش رهاست
باد تو همیشه رهنمون باد

خطاب به آفتاب

ای یافتہ قوس زر همه روز
دینار زر از چپہ و انمائے
از وزن خانه چون کشی سر

آئی چپ و راس بر سر از سوز
بے سود اگر بکفت نیائے
روشن شود از تو طلعت لند

شهر طاعت یاور غدق و آصال
بادام صغیر ^{۱۲} و بادام صغیر ^{۱۳}
با دامن صغیر ز غرقه و ملک
آری و برے برای صائب
روزا فروخت رنج تبار
چین و عرب و فنگ و ایران
گشتند و سائل دگر گشت
ز امریکه و انگلند و جرمن
در کیسه زر و بگوشتش ^{۱۴} و گشتش ^{۱۵}
از هند و پارسی و پارسی
صاحب هم و گزیده اعمال
یا بد هند از غمش رهاست
باد تو همیشه رهنمون باد

بر فراست بر تو شیر گردون
 پیچید گو سفت در غیج جیل ۱۱
 شد جسم ز خضر بنبت ۱۲
 و آنکس که بر حجت امان خواست ۱۳
 پیش تو بستانست عقل اول
 سپهر رخ ز خوانست ریزه چینی ۱۴
 در سایه رحمت جمانه ۱۵
 سن بهم به درت اسید وارم

سزاست بخوانت سیدیه وون
 از سیم کمانت خسته دوسیم
 زاستیق نرم همدار است
 با قدر تو کوه قاف خستدول
 غنق از تو زاویه گزینے
 اسوده رنجبت کامرانی
 زمین پیش مدار زار و غارم

ورق ضرع

خاک تو ام و ز خاک کتر
در به گذرت فدا ده ام من
بارے چو نهی قدم برین خاک
بروزة خاک تا بدیدر شد
نشگفت اگر میجام آن تاب^{آن}
گیرم که من آن فتاده خا کم
گر دست زند بدامن کس
لیکن عجب نه از گریه ان
بر من نطبی کی که بس تباهم

بیکره ز کرم بنجاک بگذر
چون خاک سبیل جاده ام من
فرغم گذر روز مهت افلاک
می رخشد ورق صد همچو ناپدید
افند کندم ز من ز زنا ^{ناله}
آلوده سیاه و صفت نام کم
افشاند و بر زمین گند بس
کار درخ خویش با لیمان
روشن گرد ال پنج سیاهم

مجلس شورای عالی
وزارت معارف و اوقاف
و صنایع مستظرفه
تاریخ ۱۳۰۲/۱۲/۲۵
شماره ۱۰۰۰

برهان ۱۰۰
است حروف
میخواه که اینها باشند
رانی گویند

ہیہات کہ رفت فرصت از دست	نیردے مرا زمانہ بشکست
با این ہمہ دستم از بگیری	کم پائے نیارم از دلیرے
صد و بیج جو اہل سر معانی	سازم بدر تو از معانی
امید قبول حضرت تست	دل و خست دیدہ خد تست
بدیہ است اگر چہ بس محقر	روش کن و بلطف بنگر
دائے کہ گدائے بے نوایم	جز مدح و ثنا اگر چہ شایم
پذیر کہ مور بر سلیمان	پائے تلخ آورید بر خوان
بین بندہ سر فکندہ پیش	بخشای و مرانش از در خویش
در بندگیش اگر بگیگر	شاہے کند ازین فقیری
ای خواجہ دوسرا ازین پس	مگذار مرا بیوزہ کس
در یوزہ تو مرا بسند است	ہر چہ از تو مرا رسد پسند است
مقبول جناب خویش کن	فارغ و گرم ز ما و من کن
در دیدہ و دل ہواے تو باد	جان افسریم لقای تو باد

خطاب بوللنا محمد اسحق رضی اللہ عنہ

ای سنی محمد اسحق	تفسیر و حدیث از تو بشنایم
ای باب علوم از تو مفتوح	آرزوست بحسم دین و روح
فیض تو صلاے عام در داد	لطفت در استفادہ کبشاد

در هند بهر کجاکه درس است
 اسناد خاندانت مشهور
 نقا و معیلة ز سقطوع ^{قسم حدیث ۱۱}
 شیخ حرمت بجل اخلاق ^{قسم حدیث ۱۲}
 هجرت کردی و گشت دهمی ^{اعظم حدیث ۱۳}
 انوار حق از رخ تو پیدا
 یعقوب ^{سوره حمد} آیین برادر تو
 رفتی هر صبح بود در جاد
 می گفتندش که هست مطلق ^{مکمل}
 پنج ز رعایت و غم جاد
 می آمدی آن گزین ز بازار ^{گزیده ۱۴}
 بر هر در خانه باز می
 این حسن سلوک و این مؤاخا ^{برادر می}
 در ملک عرب شده معروف
 آنکو که دے ز که چالش ^{دیده ۱۵}
 بوده عربی و عرب وطن شد
 بر عاقبت است نام مردان

پیوند گرفت از تو غزل است
 ضعیف از طرق رواست دور ^{نقاد در این دین}
 مرسل تو جدا کنه ز مرقع
 گفته بهر سخن که این سخن ^{حدیث ۱۶}
 جسمش از جان علم خالی
 برکات نور تحت بودا ^{پرهیز نودند}
 مثل تو تفه جلیم و نیکو
 این مے طلبه تره ز بازار
 بقل و عدس و تره خا خوب ^{بزرگ ۱۷}
 انیک اثر صحابه کبار
 دامن و کنار او ز بازار
 می بسپردی از انچه گفته
 با همایه ندیدم اصلا
 با صدق و صفا امانت و عفت ^{پرامانی}
 بودی یعقوب آیین مالش
 چندی هند از و شش ختن شد
 پیچ است دگر فغان و بهان

این سخن از
 حکایت خاندان
 است که در
 خطبه مذکور است

عقبه است مرا این جهان فانی و نه بقای اندر آئے یار رب بر رسول بر حق ایست قبولش از درت	رُو بر پئے نایب اُر توانی هر چند عقیاب در جوانی کن عاقبت نگویند را زان روی که بنده کمرست
---	---

خطاب بمقتی صدرالدین غفر الله له

ای حضرت صدر ملت و دین نقته شریعت الیه ستجم علم عقل و نقل و بے ز تو بود بس نور خلق در بهر خلق دلار هم مدرسه تو بود معمور تفسیر و حدیث و فقه در وی با انهمه علم و فضل بغیش آز رده نخلص تو خوش بود آز رده ز تو ندیده ام کس روح تو بخلد روح یاباد	صدر را علی و علم آفرین دانا می خدایتش کما ہے مرآت نفوس را تو صقل فیضان تو بهر طلبه رهبر لطف تو بخاص عام و کار از طلباء علوم مشهور می کرد تمام نثرش طی ذوق تو به نظم داشت زرش و او تو زبان مدح فرمود آز رده ز حلم بود و بس جانت تنگن رصا باد
---	---

خطاب بمولانا ملوک العلماء نا تو تو می رحمہ اللہ تعالی

ملک عقبه فخرین
جای بر آمدن دشوار
از کوه کم دشواری
از ان بالا توان
رفت در تنجیب
حق باقی نفع و انجمن
و تنجیب

ای یافت علم از تو جانها روز و شب تو بدرس و تدیس تعلیم تو سلم از تو جان یافت بودی بس وقت مستفیدان طلاب تو بود و اندلس آن فیض ترا عجب اثر بود قوت سبق ز صدر دین برد حاجے حسین بود تو زان باز که آمدے بجایت بودی قطرات اشک غلطان جائے تو جنت برین باد	درس تو فتاده بر زبانها مشغول چنانکه حضرت اورین تشریف دگر بقدر خود یافت ای معترف غایت فداوان کان یافتہ از تو فیض سر چون من ز لب سرده خاص بود وقت ز تحسیر تو بر خورد شان قدست نموده تو جانها بسخن شدی فدایت بر ریش وخت همی گهرسان جانت بجوار حق سیرین باد
--	---

خطاب بہ مولانا امام بخش صہبائی دہلوی رحمہ اللہ

ای حضرت استاد نقاد خنجانہ فیض را کشادہ ہر یک ز قصیدہ ہاشم شرش از شہرہ رفت بالا طبعش بہر دگر و ز سلمان	صہبائی صاف کیش و قیاد چون پیر نغان صلاے دادہ ہشتم از سیمہ معلی شعرش بہ بلند تر از شعرے دہلی نازد بخاک شہوان
---	---

سکس خاقانی ۱۱ شہری و ستارہ در شہر کابل از آریہ نقیب

سلمان شاعر

<p>در علم ^{بهر علم} و رض ^{بهر رض} و هم ^{بهر هم} مقام در فرس ز مضلالت کان بود صافی سینه اش چو آینه شیرین سخن و خلیق و پرخیز سنگد خورم بحق و ادوار نیکم پیرانه تربیت را و ناکرده نگاه خون او ریخت بر شد اش ^{بهر شد} با دروزی</p>	<p>چون قافیه داشت ^{بهر قافیه} بد ^{بهر بد} مضامین کلکش ^{بهر کلکش} گره از خفاش ^{بهر گره} کشید دور از غش و میل و حیف و کینه در بخشش چو جان همه بغیر دیدم نه از و ^{بهر دیدم} که در آزار فریاد ز بسکیش ^{بهر فریاد} فریاد هنگامه عذر ^{بهر هنگامه} محشر ^{بهر عذر} انجخت در قرب خدا بدل فرو نه</p>
---	---

خطاب بمرزا نوشته غالب غفر له

<p>ای غالب و بلوی سخن سنج در نظم روانست سکه تو آوازه تو گرفت اطراف آزادانه روشش که بودت آن یک خواجه که رفت زندان گفتند نماز را مجاز است رندانه خم و چم تو خوش بود هر کس به تلمذ تو فاسد</p>	<p>بودی ز جواهر شین گنج در نشر و بحر بر که تو از هند و برون از و بالکاف فرق از فلک بلند سودت در محفل شد تذکر آن گفتی قید و گر نماز است کان مهر تو در قلوب افروزد مسلم به و دیا که کافر</p>
--	---

از بسکه بلند داشت معنی	شعر تو که بود از مغسائی
گفته جاہل کہ بے معانیت	حاشا کہ بخاطرش گرانیت
می بستودی تو سرور ازرا	سر با تو سرود بر ترانرا
نام تو بلند بود غالب	مرزا نوشه اسد و غالب
یزدان احد ترا بختا و	رحمت بر روح پاک تو باد

خطاب بمیان ذوق ملک الشعر اعظم

ای حضرت ذوق شاه استاد	شاه شعر و خطابت افتاد
نے زانکہ تو استاد شاہ ہے	گشتے بہ خطاب خود مباہی
بل بر ہمہ شاعران غدا	سر آمدہ چون بہ نحو فدا
ختم است بطق تو فصاحت	نازان بکلام تو بلاغت
با این ز قصائد مطول	گفتے کہ روان است آجول
مردم ہمہ را قصیدہ از بر	خوش خوش میخواندہ اندیک
خلقیست مقرر استادیت	ہم مقتدر فکونہادیت
نے از تو قصیدہ آبرویافت	ہم چہرہ خود غزل ز تو یافت
مضمون غزل غزل مردم	الفاظ غزل غزل روان مردم
رخ تافتے از شاعرا	شاہت بگزید بر عسایا
رحمت بر جان پاک تو باد	جنت ز تو نیک باد و آباد

خطاب بمومن خان مومن و ہلوی غفرلہ

ای حضرت لا ابا لے مومن شہر تہ بھل چو آب کوثر آب و آتش بہم سرشتے براستا دیتا اعترفت از عمل نجوم کامرانے نازک بدنی واکش خرامے نہ از سنگ رہت خبر پالش پامی توروان و دست جہان مستغرق در خیال معنی مے زیستے ہچو سحر آزاد خوش رفتن تو بیا دمن بند خوش گفتہ نصر عے چو گوہر نیکوتر از ان کہ کردہ قسم راضے ز تو باد کردگار	اوستا دتوی بہ شعب قاطن صافی شیرین روالی افروز ساحر مومن عجب کہ گشتے از کہ دل از نفاق صافست احکام و راجہ خوش بیانی چون سحر و سہی سہر فامی نہ از رہگذر دگر سگاش زیرین نظر و نگہ بدامان ہر دم زبے ز فال معنی قری صفت از تو اہل دل شاد وان گفتن تو کہ این چہ دانست بجائہ چین ہے گو ترا بگر مومن دین تو پھر نہ آئینگہ ہم قبولش باد کرد و کثارت
--	--

خطاب بمیر خچہ کش و ہلوی غفرلہ

ای خط و سحر و نہ خطان را	کلمت میلے خطان را
--------------------------	-------------------

سر خط است خاص و هم عالم
تا ب سر خط خوش نویسان
کر نفر دو و هسم مرکب تو
زیب سقف و جدار کردند
پنجه زن و پنجه گیر ناست
آنگاه تو پنجه بر میگرفت
گویند همه که پنجه گیر
انگشت زرش چنان بنفشه
در گشته و فن حرب استاد
داد و تعلیم پنجه گیر
حق خط کشد ز عفو و غفران

هر کس ز خط کند جلا و ام
خوش کرد همه خط بد نیسان
آورده بدست خویش هر دو
سرمایه افتخار کردند
پنجه گشت از چه خواند عاست
شکل که سلامت از تو رفت
دادش غلیان بدل ضمیری
کاشکافت بنان ضمیر او مرد
نفلند سپر بر که افتاد
باشق خط ای عجب دلیری
بشری رسد ز خلد رضوان

راز زبان و درون دل

خطاب شیخ بدرالدین مهرکن نقشی تخلص غفرله

ای نقشه نامدار صناع
دست تو بسو ساز عطار د
در هند بخت خویش استاد
کنده بس که مهر شاهان
روشن شود از نگین تو

یا قوت رقم خطاب و طباع
نکلت و مکن ز خود عطار د
بودی و نگین و خاتم اشهاد
هین زیر نگین تو بخشان
چشم دل ما چو سینه تو

بدرنگ

شام تو شب بزمات داده
 شب از تو گریه و بیدار داده
 آویخ آویخ رخم شبسته
 آویخ آویخ ۱۲۵۱
 سواد سواد در داغ
 بود عجب ارسیا روی
 از دولت ای شه زمانه
 عذر من اگر شو ^{بپای} پزیره
 نشکفت که این سواد روشن
 نفروشم ازین سواد پر سود
 هندو س تو بودم خوش آید
 از در نرم اگر بران
 من هر چه بوم تو کار خود کن
 من ببدنه دیو بار یابد
 سپرند بنجام اریه آتش
 بر و چون ذره ذره صر

قدر تو بیدر مات داده
 از نور ظلم فزود و در قدر
 گزینک ظلام باز رسته
 ساز و چمن شکفته با غم
 غمیده ر ^{بپای} سپید موی
 افتد ز هلاک بر کرانه
 گرد و چشم نظاره خیره
 زانگونه شود که کل لگش
 گر چند دزد زمانه ام جود
 کش کار بواژگون نماید
 گردم سر تو اگر بخوانی
 باکم گردان تو از سرین
 فی نفس ^{حش} حشرون ز پنجه نابد
 من باشم و خاک پات باش
 جانم سر کوه باد بر در

له بات لفظ
 فارسی است
 کاغذ و شکر
 بوی آب
 از ترانه در پیش
 آید از ناک و دهان

خطاب به مولانا محمد فخر الدین قدس سره

مولانا فخر دین دہلی

اسخ مفاخر و معالے

فخر تاخیرین فاختہ
 در عالم فخر آقا بے
 شائبے کہ تصرفات شش
 تائب شدہ سارے تہ نام
 گفتا کہ چہ خدمت فرما
 مسکین شب و روز بودی بر
 ہر وقت کہ آمدے در حق
 وہ سال و یاد و از وہ سال
 روزے ناگہ دلش ز جبارفت
 سر بر قدش نہاد کاسے جم
 خواندش بر خود بگوش پوش
 سرست شد و طپید و غلطید
 گوئے کہ ز بادہ استش
 دیگر شخصہ کہ دائم انحر
 بیعت کردش مگر بدین شرط
 فرمود بلے و لے تو شے
 پذیرفت و برفت خانہ خویش

بلجاری شاخین خطاب
 ہر ذرہ ز تو کفد شہابے
 زو بر سر و چار و پنج و شمش
 بروست کرا انتش بفرجام
 فرمود کہ پاسدار در را
 گوئی شدہ بہر خواجہ ظنہ
 جادو نظرش ہے گرتے
 گلدشت بہین گمانہ منوال
 بیخو گشت و زجای تفت
 یکہ قطرے لبوی من ہم
 گفتا چہ گفت خاست جوش
 حیرت زدہ گشت ہر کہ اس وید
 در جام فتاد و کرمستش
 بود و منمور ماندے آن غم
 کہ منع نباشد ازے و فرط
 پیش من و چشم ازین پوشی
 وانگہ میسر کرد و دل اندیش

لے و طپید و غلطید
 کردن و پوشیدن
 تپ و پوشیدن
 دیکر سے اور تپ

کاکون هر خطه در خرابات
بامش شد نیروز بزمی
ایزدون ^{۱۲} پیرم بخواب باشد
بر خاستار ^{۱۳} خوشتر از خانه
چون مصطفی را رسید بر در
فرمود که این خلاف طریقت
شمرند و ز راه باز گردید
شب پرده طلعتش فروخت
گفتا چه عجب که در سر شام
لحظه دیگر کنم من از مهر
چون نیم شب آمد آن هوس پر
بیچاره همین که میسکه دید
بخونیش همین که حلقه در زد
کای خیره نه این طریق یاریت
تنگست و پیرس قدم فزاد
میرفت ^{۱۴} بخانه موسی
کای دای ز نفس سوخته دای

رفتن نسزد که فای فای
دل شد چو کباب گفت ہی ہی
خوش میسکه و شراب باشد
بگرفت و دوید شادمانه
استاده ز پیر و دید پیکر
شکن عهدی که خاطر بست
پسید و شب انتظار می دید
تخم ایستاد در دلش کشت
شیخ آید و بسند می و جام
تا خواب کند شیخ فاسد گم
رفته بتلاشش خست و ز
بر جرت عنان گشته بودید
شیخش ناگاه بانگ بر زد
پادکش ازین که شرط کارست
صدق آمده تا سرش فزاد
و از اشک گرم چهره شویان
بر حال من ای خدا بنجای

لایه کاری با این کلام
و چون که بیدار گشت
رسیده باشد چون
چون کاری و کار
بیارم

زین پس گردم نگر داین کار
تائب شده از می و فرارست
پوشید لباس پارسائے
یارب لطیفیل رستگار ان
دیگر ز تو آغوش شمارم
روزے که به فاتح بزرگان
خلق کرده آمد سماطش
بر درش جواسقے سوره
مردم بغذاش آوریدند
گساح بگفت بخش این خر
مردم بحضور آن شهنشاه
برجست و دگر طبق بدتش
پیشش گذراند آن طبق را
بسته دست از پئے رقی
تا چند ازین و آن گویم
روزے مردی ز خانقاهش
پرسید که ای فقیه در فقر

بر عادت خود روم نر نهار
توفیق آورد بر سرش دست
بخنج ز تصرف آزمائے
بخشائے و رهان ز نفس آسان
از راوی خود روایت آرم
گستر و فراخ و پهن ز خوان
با خویش نیامد ز نشاطش
بر خسر آمد که مین زیاره
با یک طبقه دلش خریدند
کش نام به فخر بر و ابتر
خواندند این قصه از لطف و آه
نریک نریک خسر امستش
وز فقرش داد یک سبق را
شکر است شدم حار فقر
در شرح کمال او گویم
آن محرم راز بارگاهش
فرزانه عصمر یکانه دهر

له توفیقین
آنج و دیگر دیگی
رفق از یکو کسان
ازان حاجت و
مطلب بآید و آید

این حیت مراد حافظانین
 بشفت و گفت از جوابش
 زردا و زجیب گفت کاشب
 لرزید ازین سخن چو بشیند
 نه زهره که تافتی ازان سر
 زو کام زجایی خویش بسفت
 پیران نیلگونش در بر
 بر سر ز عمامه مقدس
 یک جامه بدوش اوفتاده
 نرنگ نرنگ شده خرامان
 بگذشت زسوق سومی برزن
 زر برکت او نهاد و دران پس
 شب راهمه شب بودش شب
 چون شب ز سحر فروغ گرفت
 داند دل کاین شب جگر سوز
 چون روز شد آن گمانه مرو
 سیاش نظاره کرد و دریا

می ساز بے سجاد و رنگین
 شب آمد و پیشتر ز خوابش
 گذران بطریق رند مشرب
 بگذاخت دلش بخویش چچید
 نه تاب که کار بند و آن
 بر حکم اشارت آمد و رفت
 کحلش از ارپای اندر
 پاکیزه سپهر گون تفرس
 بشیخ و سوارک و کحلش ده
 روی نه روی بخویش حیران
 رفته فطرش بفاحش زن
 در قرب نوافل آمد و بس
 ازورد و دعا که داشت در جیب
 افتاد سجاده و برون رفت
 آورده چگونه بود در روز
 آمد بر شیخ و خدمتش کرد
 کو کام و انگشت و بر تافت

این حافظه
 که از دست
 زاده در رسم
 که از دست
 زاده در رسم

آن روز گذشت و شب درآمد
 اندیشه نمود کای دل تنگ
 رسوای شدی بنحاص عامت
 امشب چو روی بجای دیگر
 رو رو بهمان سداچه دوش
 این گفت روان شد آن جلگه
 ز رود بآن زن شبینه
 او خود همه شب ز درد نفوذ
 چون گشت بیاض صبح پیدا
 پسید که شب چه گریه کردی
 آه سر و از دلش بر آورد
 بودم ز قبیلہ بلندے
 در عقد نکاح شوے عماد
 شبنون زده لشکرے بآن شهر
 مردم همه هر طرف پریشان
 در دست یکے اسیر گشتم
 بفروخت مراد مست این زن

دیگر باشارتش بر آمد
 دریده بخویش جامه تنگ
 از صومعه دیر شد قحط
 طشت از بام افتد ایدر
 کن جای دگر ز سینه فرموش
 تا دیگر ازین چه آیدم پیش
 از و سوسه صاف گشته سینه
 وین زن همه شب ز گریه ناسود
 برداشت ز جاعے خود مصلے
 رنگ رویت ز ندب ز رے
 پس گفت که امی نکوسه مرد
 اکنون افتاده در کندے
 بودم بامهر وے بدل شاد
 تاراج نمود و برد از آن بسر
 گشتند ز دست غارت شان
 سرتا پا خیمه خیمه گشتم
 لغت بر کار این یزیرن

له بزرگ کتک
 گوشت کباب
 پخته با نان

روی تو بشوے من بماند
گفتا که چه بود نام شویت
چون نام گرفت نام این بود
یعنی کین مرد شوهر او
برگشت و بشیخ راز برگفت
انیت تصرف و کرامات
خورشید به لفظ دو جهانی

دیدار است بسوی گریه راند
که غمزه کرده است رویت
حل معنی بیت گشته اش زود
بوده است و حلال بستر او
رازی چه بود که گوهری سفت
کز وی شده عقل هگمانات
تاریخ وصال او بخوانی

جانات الحیات

در شان حضرت شاه نیاز احمد قدس سره

قطب عالم مدار اعظم
کشاف مسائل اوقی است
مرسله راست واسطه العقد
خورشیدی برسمار تجید
یک قطره ز بحر اوست مقام
دریاے خالق و معارف
سرست ازل ز جام وحدت
از هر که بیان تصوف او
گویند که منکران شهرش

آن شاه نیاز فخر آدم
مولانا را خلف بحق است
ذاتش پے طالبان حق نقد
دوره در پیش اوست خورشید
یک لمحہ ز امر اوست مصداق
بیضار خوارق و مشارف
تر دست فن زوال کثرت
و زهر چه عیان تصرف او
آراسته مجلس ز بهرش

تا و اسطه المذکر بکون کلام که در کلامش کلامی که در کلامش کلامی که در کلامش

لج آدم
دال چارو بیان و
ابوالتکلیف است او
و بعضی از این خطی
آوده اند که صاحب
بعضی در تفسیر
سوره قیوم که
ابو الامام ازین سخن
بن آدم من السلام
نوح علیه السلام
خداوندش بود چو

برنی با هم نامش
اطلاق آدم را داد
که عبادت را نشاند
چون در دست ایشان
و زنی که کوربان
گود آمد دردمش
گروه و در کمال
دیدار او به عبد
تساخانیان ازین
آدم نشو و نه
سیا و دی که

همه فقر ابرور رسیدند
 کان طبقه گمراهان گستاخ
 درویشان را برقص آرند
 فرمود رویم هر چه گو باش
 سخن نیست رود و عوت
 رفتند و سماع گشت آتماز
 شتاق نظاره میزن بانان
 آن شاه سریر کبریا
 جنبش آمد پدید در شان
 پس زلزله در نهاد افتاد
 باز آنکه نگاه داشت خود را
 اما چون نسبتش قوی بود
 افتاد یک دگر غلطید
 آن خجود چاک زد گریبان
 هر یک زان طبقه پریشان
 شور و غوغا مجلس افتاد
 پس مجلسیان که راه بردند

آن قصه گوش او میزدند
 دارد منصوبه شاخ در شاخ
 یکسر سر رشتند دارند
 اشرف بودند یکه او باش
 در ندهب ماست عین بنت
 و ساز شدند مطرب و ساز
 کاند به رقص میهمانان
 فرمود نظر که این چاپائی
 مانند بحال خویش حیران
 توانستند با خود استاد
 هر یک میگرد راست قدر را
 هر کس راز خویش بر بود
 آن بر جست و دگر بر قصید
 و این خم گشته درید و امان
 پاکوبان بود و دست افشان
 بر خاسته های فریاد
 عذر آوردند و توبه کردند

<p>فرمود که گر چه رقص داریم احوال و مقام او میرهن ای قبله عارفان آگاه فیض تو سحاب فضل یزدان یک قطره ز بحر رحمت بس صد تشنه شدند از تو سیراب فراق تو افسرد من گردون گرد زده از آن خاک ور در بدش ستاره بخشد از دولت تو که ب نیازم سرمایه من نیاز من بس کحل البصرم ز خاک تو باد</p>	<p>هم دیگر را برقص آرمیم بالا تر از آن که گفت ام من وے زبده خاصگان درگاه لطف تو شعاع مهر رحمان یک ذره ز مهر رافتت بس این خاک فساد نیز دریاب وز خاک تو فسر افسر من خواهد ندیم بحق لولاک سیلم بگر قنش نه جنبد دست طمع سوی او نیازم نازم بتو وین ز نیاز من بس جبل المتین از شرک تو باد</p>
<p>منعم شده باز گشت منعم عالی است بزره و فقر شناس در سلسله نقشبندان در سلسله خاص حشمت قوی</p>	<p>آن سید ابو العلاء عالم شهره است علو خاندانش افزوده بهار دین از آن از خواجه خواجه گران گشت</p>

ملحه زربالکسر
دول فطین کبر و عظمی
آن باشند با ایشان
الغوات

خفته انبوه بر فراز است
برکات تو هر طرف عیانست
اول کرد دست دل در افت
فصل گریا و شب ز منتاب
یاران طریق یکدل و جان
شستند و سماع وجد کردند
سیرت بلند بانگ با هو
مانا که مقدسان اعلی
نور شب ماه و نور ایشان
بوده رخ شب بزنده داران
هر یک ز جال هفت در بهفت
صدر همه شان شمع مطفئ
تسکنت کلیم از سحرملین
در گوش رسیدیش انا الله
نے دور بود که از شب قدر
یا از شرف قمران سعیدین
آن صحبت خوش کنون چو خواست

لله بزرگ باری
جلال نوره و طریق
پیش از یکسان صفت
ایمانی طاعت فطانت
از کمال و غیره کشته
بهار

طالع تقاسم از تریب
فاصله تنگ کعب
باب و اقدس قول

آیند و روند بجز زیارت
فیضان تو ابروش روانست
در مجلس حضرت تو بس زفت
از روزگرو سپرده در تاب^{۱۱}
جمع آمده کنکشان صفت کان
مجلس بزرگ نجبه مکر کردند
گوئی گلبانگ ذکر مایه
بودند آهنت گوز بالا
با هم زده دست در گریبان
چون ماه پاره درخشان
ششدر فلک ستاره هر هفت
کش چشم زمان ندیده همبر
گفته کاینک زو اداین^{۱۲}
واقع تعلیک از سر جابه
نخسته دادند بان شب بدر
شب یافته بود زینت وزین
در شیب فسانه شبابست

عنه زینت و زینت تمام شاعران و قلمی نسیم بآستان

بخت

ماچند ازین نظم سردون	وا از حسرت و درد دل نمودن
ہر حرف خلد چو خار در دل	ماند شخوندہ پایے در گل
پایان بہار ہان خزانہ است	زردی پی رنگ گل نہایت

حضرت حاجی لعل قدس سرہ

آن در حرم بہ از بدخشان	حاجی لعل است لعل ریشان
سجادہ نشین حضرت فخر	زو سلسلہ فقر را بود فخر
فردی کامل میان فقر	بشرہ اش پی طالبان چہ شہی
مردے درد عوتش فرا تر	بہادہ نمک بجائے شکر
مے خورد و ہی ستود آئرا	تا صاحب خانہ چید خوائرا
آگاہ شد از خطا و میکرد	پوزش بہ نیاز و گشتہ بس سرد
فرمود کہ سہوشد چہ باک است	خاطر ز غبار و بار پاک است
روزے دیدن آن فتارا	پوشیدہ کلاہ زربعدا
گفتند ہمہ کہ این چہ سرائے	پہنان چہیزے دران زبر است
فرمود کہ یک نے کہن سال	اصرار نمود و گفت آن زال
کین یک کلاہ است ارغام	بر سر نہ دکن بہ شاد و جام
طو غاکر ہا بر نہاد م	آوردہ دلش بدست شام
دہلی صدر خلافت او	خلقے خواہان ہمت او

زود فیض گرفت جمع در جمع	خود در همه نور بخش چون شمع
رفته هر سال سوی حمیر	گشته ز زیارتش دل سیر
دروازه بلند چون رسیدی	آن خمره خود ز بر کشیدی
گفتند که این چه رسم و ادبست	فرمود که این ره صواب است
در حضرت اینچنین شهنشاه	رفتن باید عوام سان راه
این خمره و این عمامه	آنجا بچوے نیز زدا صلا
چون شام گرفت روز عرش	خوشید بکوه رفته شمرش
دیدند تن لطیف پاکش	از کلمه رطیبه شش
گفتند که این مگر طلسم است	نادیده چنین ز بهج جسم است
فرمود که شغل پاس از نفاس	بهر درد داشتیم پاس
بگذشت و جهان نمود پرود	جانها بغم فراقش فرود
سلطان نظام یافت مرقد	بواب صفت تان بر صمد
طاشن بر فرق طالبان باد	فیضش خضر جهانیان باد

این جای گلزار است
و از گلزار می آید
منتخب

حضرت شاه محمدی بیدار قدس سره	
وقت است که آورم به تنکار	از شاه محمدی بیدار
مقبول زمان خلیفه فخر	دلدادۀ بوی نافه فخر
گویند که بود بوج قوال	آراسته بود در یک سال

دلی بجنور شیخ خود زود
 نقریب بود بامدادان
 چون مجلس عرس یافت ترتیب
 گرد آمده شیخ و طالبانش
 و آنکه ز سماع گشت آغاز
 بوده است جاعته ز قوال
 هر یک نوبت نوبت آهنگ
 لیکن عجب اتفاق افتاد
 حیران همه کاین چه هست بنگ
 گوینده همه سستوه گشتند
 هر یک ز گروه صوفیان آه
 آنکه فرمود صد مجلس
 کارید همان فلان علی اکمال
 خدا مبحکم کار بستند
 موج آمده قطره ز کاندم
 چون بانگ بلند گشت از موج
 غلطید یک دگر با ستاد

و از محبت و رنج راه آسود
 از عرس همه بوجد شادان
 فارغ ز گزند تنه ز آسیب
 خلقه انبوه با فغانش
 برخاست ز چنگ و ساز آواز
 بر زمزمه هاش شیفه حال
 برداشته کوک کرد با چنگ
 کر نغمه شان گشت کس شاد
 افسرده شسته زیم و دل تنگ
 ساکن مانند کوه گشتند
 میزد که درین وجد و نخواه
 مولانا فروین پس از حس
 کر اگره آمده است قوال
 آورده و خوشی تن شستند
 بنشست و بزور نغمه دهم
 برخاست ز بحر طبع شان موج
 یک زلزله مجلس افتاد

از هر طریقی ز راهی دواز هوے	شوری بفلك رسید و بجوے
این بود تصرف شه صدر	کزوے ز هلال شده بدر
آن طن دگر که مردمان راست	در حق محمدی نه برجاست
شیخش کان عارف خدا بود	شمس تا خسرین مابود
جاسوس قلوب بود و فتناش	جملش نتوان گرفت و پر خاش
عرش هر سال یادگار است ^{چو باد}	در آگره اش ز بهی مرز است
یابد یارب بجلد آرام	گیرد از حسن عاقبت کام

در مدح حضرت غلام نصیر الدین عرف کالی میان بلوچی قدس سره

نوباوه باغ خواجه فخر	دوریم خانوادۀ فخر
پیرانه صفت جوان رعنا	زیبنده قد و بروی زیبا
اندوخته فیض از که سلطان	خلف خلف جدش سلیمان
میگشت بگرد و حجبۀ او	شب اہمہ شب چو کبک ^{و نوای شاه یلکار}
گفتند که انیت کرد و کارش	فرمود که میکند طلب ^{بدران}
چندی در تونسه وقت گذراند	دست از ہمت غم افشانند ^{بدران}
تن دادہ بہ بخت و ریاضت ^{نام ہای در خواب}	بگرفت دلش ز خلق غرلت
در بوتہ جا نگد از تسلیم	بگذاخت تنش مشابہ سیم
تا آنکہ بتافت ز زنا بش	افزود ہزار چند آیش ^{بدران}

برگشت بصد کمال دہلی
شد جای نشین غنیمت و منش
خلق پس و پیش طالب نور
از سحر طواغیت و شکران
دیدم کہ بہ پیش گاہ خانہ
مردم از ہر طرف دویدے
میکرد قیام بہر ہر یک
اینک خلق عظیم احدث
جدش کہ مرض نزار کردے
مناوت شود نہ فرض تعلیم
ہر جمعہ پس از فراغ مفروض
ہر سوی زلفت ہائے دلکش
آن حظ قیام و آن مناقب
آن کیت ز خاصگان دہلی
کز درگاہ آن مقر سبب حق
لا یتما شاہ سزا دگان را
ہم مرجع و ہم آسب بودہ است

گردید بہر خویش شلے
نم گشت فلک پے رنیش
عیسوی و ش او میان زبور
نم گشتہ قدش چو شاخ گلبن
میکرد جلو سحر خوانہ
در حضرت غرقش رسیدے
کردی پس و شبوس و یکک
میکرد بروز ابا و عجبہ
زیر قدش چو غار کردے
استادی و می نمود تسلیم
آثار شریف گشتے مروض
خواندہ میشد بجز خوش
بر دی دل حاضران ثاقب
وز جنس ادا نہ و اعالی
کردی بایش نہ فتح را دق
چہ چہ چہ طفل چہ جوان را
سر بر سر شائش سودہ است

نترگه او بهشت بادا	یادش اورا وحشت بادا
در مدح حضرت شاه نظام الدین حسین علیه السلام تعالیٰ	
<p>بر و تتم آنچه فرض عین است سلطان و سریر فقر جایش صاحب یقین و قطب ارشاد نقاد جواهر معانی مبداء تصرفات باهر در بوم او هر آنکه بگدخت صراف حقایق و معارف هر دم در خانقاه او باز شاهی و جهان بزرگ طلبش همراز نیاز از سر نیاز شانش شان شه نیاز است عمرش صد سال و بیش از آن باد</p>	<p>تحسین نظام دین حسین است صد جان گران بهافدایش آن پیر هدای طریقت استاد کشف حقایق نهانی واندۀ باطن است و ظاهر مس شذر زده دهی چون بوخت کف فقر او جان غارت بهر ترشاندن و ساز و ابل فی طالب طلبش ما زنده بدو نیاز و همراز هر طالب او چو شاه نیاز است فیض همه خلق را رسان باد</p>
خطاب به حضور سید مظفر علی شاه قدس سره	
ای خواجه راستین مظفر ای یاس هدی و خضر ارشاد	وی کعبه با و طین مومر مطهر بنوی و قطب ارشاد

مظفر قطب ارشاد
سید مظفر و سید مظفر
که در کتب و کتب و کتب
و در کتب و کتب و کتب
و در کتب و کتب و کتب
و در کتب و کتب و کتب
و در کتب و کتب و کتب
و در کتب و کتب و کتب

نظام الدین حسین علیه السلام

سیما رنگوش پیکر نور
مستغرق قعر بحر معنی
دریا و خداست خود فراموش
برده سرفراز تاشیا
همیت سربور و جلالتش
رم از دل او نموده آرام
رو در همه فراموش
اقتوم اوست ترک تجوید
از سنت نبویش چه پاکست
با جذبه و جلال تنزیه
مانند صدق و دهن کشودی
وانگیز معارف و حقائق
بودی معنی ز لفظ تابان
صورت ز میان کناره حسی
بودی چون ذره های منشوشت
مانا که دشمن چو نفوذ تصور
فیضان سخن که بود از

ملقا بر سر و شش و جلوه طور
مصدق حدیث من رانی
هستی پی او گشاده آغوش
از هر دو جهان دلش سزا
انس آمده در بر جمالش
خواب از چشم گرفته نه کام
ساز و نه یما سواد ماغش
استغنی ز تفر و است و توجیه
طبعش ز تعلقات پاکست
آوردی سرفرو به تسبیح
صد لوگوئے تر برون نمودی
گشته کشف هر دقایق
چون جسم قمر ز ابر نیان
معنی بیان مصور سسته
ارواح بشان خویش معیشت
میکرد احیار و نشسته مقبور
میکردی کار ابر او

شعری در مدح حضرت
سید طاهر علی شاه

شعری در مدح حضرت
سید طاهر علی شاه

در مدح حضرت سید طاهر علی شاه

خوش وقت طالبانش بودی
 بے زمره و بدون قوال
 یا خود سیکشت ذکر جارس
 ارباب مقام و اهل تمکین
 در مجلس آن ستره بهر سو
 میگرد ز نزل خیر و برکات
 بود الف و د و صد و دهنه سال^{۱۲۹۹}
 لیل و نهم رجب اول
 زان رو که شبش شب عروست
 امروز ز خاک تربت او
 کو عارف با خبر که یک دم
 من قضا من اگر به خویش ماند
 گیر است کمال نسبت او
 بر صفت پاک و نیک پدرم^{۱۳}
 اب کیست و راست منور^{۱۴}
 جد است یمن پدر یارش
 بانا که میسانه در پیمبر

مره یک را از خود بودی
 می یافت از و تغییر احوال
 زانگونه کلامش بود سنازی
 بر جانے خود آمدندی ز آئین
 سودے خواص عام پیاد
 بر مجلسانش از مساوات
 کا سود به قرب رب تعال
 لیل القدر است پس مقول
 وصلش که حق فی الکوس است^{۱۵}
 صدنا و مشک میبدهد بو
 پیشش نه بد و دودیه برهم
 در دم ز خودیش و استمانه
 طوبی پے شان رفعت او
 بین الایب و جد گرفته آرام
 امجد جدا و تخلص اصغر^{۱۶}
 ولداده یمن ابر یارش^{۱۷}
 وزهر و طرف دو یار همبر

شعره و قیود
 و ثانی ضابطه تمام عیار
 باشد ۱۱ بیان صفت
 صفت با نعم و تشدید
 فایده آن خاندان
 پیشه و باشد
 اهل الصنعت و زینت
 اهل اسلام که خانه
 شاهنشده است
 شاعر ابرامی
 قریب روزگار
 بجهت آن شایسته
 خوش و خود و دارم
 و جانی خاب و دارم
 زانگونه و دارم
 است ۱۲
 پند و اندرز
 بیان صفت و زینت
 بجا و کس و زینت
 ۱۳ بیان

یا اگر قطب فرقدین است
سعدین قسم غم شد مرا
یا کعبه شرع و بیت مقدس
هر سال خلایق پرابوه
برگرد و زارش جمع آیند
خاکش مرچشم را ضیاء باد

یا آنکه صحابه ذوالبیدین است
یا خانه عطار و سبب جوزا
بار و ضمه بدینه گشته آفس
چندانکه شمار گرد و استوه
فیض و برکات و ربانید
بابش بر روی خلق و اباد

خطاب بم حافظ علی بخش قدس سره

خواهم ز خوان نعمت بخش
تنهائ تو عزم بنده باش
اصلت شجر کی و بزود
از من دعوی نه عصیان است
پرسید کی بخش دین را
کاه خواجه برادر لطایف
گفتا که بے برادر من
تا آن اخ باطنش که باشد
طفله و سلام من خوش بود
پیری و صد عیب و پای بخشی

صنواب من الا علی بخش
تو با پدرم که خواججه تاشی
حاجی لعل است شیخ هر دو
بل عجز و نیاز بندگانه است
گوید تو کل هر یک این را
سلطان مشایخ گرامی
اما اخ بطن ظاهرم من
یعنی شرف نسب چه باشد
نازی و نیاز و گشت بود
یا للعجب اربمن نه بخش

له ذوالبیدین
که از صحابه
سی با آنکه دند
کان عجل بر عیسیا
"صروح" له
صنوبر
یکبار از خنجر شریف
که بر او یک تیغ
رشته باشند
و حدیث عم ارجل
صنوبر ۱۲ صرح
له فاجه تاش
و ذکر آن یک صاحب
لا گوید ۱۲

بر سرِ کرمے ز لطف احسان
تو صاحبِ نعمتِ ہزاری
یا ورنی بندہ ہمیشہ باد

ہستہ زمفران سلطان
میں دگر زخوارے
حامی چمن حقیقت باد

و ر ص ف ت ج د ح ز ر ت م ح م د ن ب ا ل د ی ن ق د س س ر ه

دل میکشدم بجانب جد
بگذاخت در ریاضت فقر
پیر روشن دل و سبازک
مقبول حضرت الهی
دیدم من یکشنبه که در خواب
واشجا یک مسجد و مزارے
گوئے بزیارت و دعا عم
خدام تبرکات دادند
انگاه بفرق من شفقت
دیگر احمد برادر م را
کوہت شرف زیارت
این ہم بطیفہ ان سنی بود
دیگر از من بشهر سوزش

فخشد الدین آن جد محمد
در ساختن بافتناعت فصیر
با اهل و عیال همچو تارک
خلق بظلمت شب بیاهی
کردم طر فی عبور از آب
خوش بود کنار جو بیابے
جمع آمده اند این و آن بهم
سر پیچ و نقل و شکر و قند
سبحه بنهاد و کرد رخصت
در عالم خواب گشت رویا
از احمد صاحب رسالت
ورنه ز گداے او غنی بود
در یافتن پیر خضر سیرت

در خدمت او مدام گشته	در دل تخم امید گشته
باری اظهار کام خود کرد	آید برون از نباد او گرد
هیچ از پاسخ ندان پیر	تا زد سوسه بیتی ز شبگیر
آنجا عرض مکرش رفت	فرمود که چیت ای همه لفت
در حضرت مانصیب تو نیست	بنشین چه بر وجه پاک می ایت
گفایه کنم کجای روم من	از حضرت چو تو محتسب من
فرمود بخانه تو بخت	بیرون تازی چرا ز خشت
گفت که مرا نشان از دوده	تا خسته نگردم از ده
فرمود و هم جواب فردا	شدر روز دیگر برت آنجا
فرمود که می شمارا سما	از پیر و جوان خانه کجا
چون نام مبارک وی شنفت	این پیرهای تست برگفت
رونائے است مرقد او	تا بنده از دوست فرقد او
اعلیٰ بخت سرای ابد	ابر رحمت پرو باراد

شاهزاده سید اصف علی شاه سلمه السلام

بر روی زمین است سید کبر	جلاب قلوب شاه صمد
حش زین میخ نیست بر	نیکو خلیف شمس مفسر
هر گونه کمال و فضل و جوهر	در دواست سید او مستضر

اما چونانکه مایه استخبار	بجبل باشد میان اثمار
در کسب علوم روز و شب غرق	حلم و ادبست پای تافرق
علم است جمال روی معنی	علم است کمال بوی معنی
برنا و چو پیر پرزدانش	تلمیذ و چو اوستا سگالش
خلق نبوی ز خوش ظاهر	خلق ابوی ز روش باهر
و یدم نه کس از و در آزار	با مهر و وفاست سخت دلدار
رشد است و صلاح در پیش	آئینه نذیر موج چنیش
هر دم رخ اوست در تجلج	دلهاست زوید در تسلی
عمرش صد و بیت سالان رب	یا بدر شدش کمالان رب

له صفت ترصیح
که باصطلاح علم
ضناح و بدایع امور
است ازین بیت
ظاهر دینش در ص
۱۲

حضرت حاجی وارث علی شاه دیوبچی سلمه تعالی

گر تار که بر سر زمین است	حاجی وارث علی گزین است
یک جامه و پاؤ سر برهنه	نه از دزد غمش نه بیم شخمه
سیاح جهان زهند تاروم	بگذارد ده هفت حج مقسوم
هر گاه که نظرت بر اندام	گوئی حاجیت بسته احرام
موشسته برهنه پاؤ هم سر	نادوخته جامه ایش در بر
هم بیکر اوست نور باران	هم منظر اوست طور سامان
یکجا بود قسار گاهش	سیاره چو آفتاب ماهش

<p>خلاقیت مریفیت تلقین دوز و نه کین نظر چو گرس گیر و نه درم کفش نه دینار بنج نه شہ کامران طناز دیدش ^{کل بحین ۱۲} یکے نہ بار دیگر طوبار دراز باد عمزش</p>	<p>جز صوم و صلوٰۃ ایتیک بکین ورشہ بود و گدای باسر جو دست و کرم بیدہ اش خوار وارستہ ہم از نیاز و ہم از بینم اگر آیدم میسر بینم رخس و عذار حشرش ^{سرخ ۱۲}</p>
--	--

در مع مولانا عبد الرزاق لکھنوی رضی اللہ عنہ

<p>بر دانکہ ز پیر یا نبوی بود مفتی شریعت و طریقت پیرے دانا و آزمون کار بر جادہ شیع سقیمے و عطر و میلا و خوائے او از علم سلوک و ہم ز اسرار اما سخنے کزوشنیدم در سال کی سماع کردے خلقے انوہ گرد و پیشش می حبندے تبرک از دی</p>	<p>عبد الرزاق لکھنوی بود مانند جنبید و حقیقت رفارہمان کہ داشت گفتار در راه سنن جدش عظیمے خوش بود ز نکتہ رانی او داندا نکس کہ بودہ اش یا بوی صحت از ان شنیدم گویندہ جامہ ز و ستر دے ہم از بیگانہ ہم ز خویشش تقویٰ تو رعش بہن ہے</p>
---	---

کامل بدیار لکهنو بود	معروف چنانکه شاید استود
روزی چند است که جهان رفت	بار و باران رحمتش ز رفت
مولوی عبدالحی لکهنوی رضی الله عنه	

<p>کف عکس ایام شله بگر فیه از و غیر و قطبه در عطا و خطاب بحر مقام ستاق چه در علوم اعلی آنگس که رشتش قدم رفت سینش کم و بیش اوست افنون پاکیزه رخ و شکفته منظر همیات که در سن جوانی حاضر سه کتاب خانه بودش هر روز کتب فتاده انبار در خلد برنیش بقع صدق</p>	<p>عبدالحی آن ادیب کامل درس صحف حدیث و تفسیر در بحث و مناظره چو صنم صام وفاق چه در فنون عقلی دستش ز فنل خاص رفت هر سنت او بطرز سنون با حلم و کمال دین موثر شد ختم کتاب زندگانی میداد بدرس و عطر سودش مرکز صفت او نموده اقرار باد از کمال رافت و رفیق</p>
---	--

سین سدا کردن
وضعا ان داب
بر روی این نقیصه

در دیش محدثی نکو شان	چون اسم خود است فضل جان
پیوسته در مراد آبا د	دارد اوقات خویش آبا د

از و دور در از ره قوافل گویند که مشرف خطراوست یکشب همان خور و ز غوث وارد نه طبع ز خلق درویش دیدمش کی که نه بار دیگر از طرف خوارق و کرامات پیری است عمر و خدا ترس خلق بکمال او مقر است عمرش آینده در فنون باد	آیند بر شش به جل مشکل تیمار مرض و مش به نیکوست روز دیگر و راست رخصت گرچه بودش ز فاقه دل ریش خوش اخلاقت و پاک گوهر واند آنکس که رفت تارات تفسیر و حدیث میکند درس با شیخ مجددش ز سر است برکات او ز حد برون با
--	---

سهر سید احمد خان ستاره هندی مولوی سلمه الله تعالی

فرزانه وقت و را دادا و جد صاحب تدبیر و راه صاحب تحف تعلیم قوم او کاشت هر سال ز قوم خاص اطفال تعلیم علوم یافتند انانکه بکام خود رسیدند و این ثمره جهد کامل است	پیرایه قوم سید احمد بر روی زمین شهاب ثاقب اعلام تربیت بر افراشت نوحاستگان باغ اقبال سو که لندن شتافته اند وز درک معاش آرمیدند تصویر فیض شامل اوست
---	---

حق شکرش بجای آرند	ذاتش را منتقم شمارند
دارالعلمی بنا نهاده است	از بهر علوم خوش فتاده است
قومی افتاده را بر آورد	از ظلمت جهل و محنت و درد
حق عمر در از بخت او را	کامش بکنار باشد او را
قوش یار و خداش یاور	بادا که شود نهالش برور
بر مدرسه علوم آرد	از چشم بدش نگاه دارد

منشی نوکشور سی آئی ای سلمه الله تعالی

انگش تذکار نک ضرور است	سی آئی ای نول کشور است
لو اذکره قضیه لا بائس	خیر الناس است یفیع الناس
آن کیت ز طفل و پیر و برنا	کش نام نگیرد از تو لا
هرش زده مهر بر دل عام	خلقش آورده خاص در دام
هر بقعه نه کتاب خانه	کان کسب علوم را بهانه
به تقسیم و تربیت را	کرده سر کیه خویشتن و
عون دار الشفا و مرضا	در قلب نکوش یافته جا
عمرش نخلی خجسته بار است	پر بار و چوپور یادگار است
امروز درین دیار پهن	در بهمت و غم اوست کیت
بایسته زندگانی او	شایسته کارمانی او

لله تعالی
انصاف فی الناس
من یفیع الناس
من یفیع الناس
من یفیع الناس

صرف حسنات و خیر بادا	وقف اجاب و غیر بادا
انشی عبدالحی عرشی کا کوئی غفر اسد لہ	
<p>آنکش یاد مقلب ناشی است واقف از اصل پارسش گیر نتوان بقصد اندش ستون بودیش غزل شکفته شاداب در طینت پاک او مخمتر صاحب غم و غیور و دژاک از فقر و فنا گرفتہ بہرہ بودش نفسے چو صبح خیزان ہیہات کہ از میان مارفت شد تلخ ز جہد زندگانے فردوس بریش جاے بادا</p>	<p>عبدالحی تخلص عرشی ست زند و پازند و ہم و سایش ^{تند} خاقانی وقت ^{نام شاعر} فسخی فن مانند ^{نام شاعر} و زاب و ہم تاب ^{جمع در} مہر و صدق و وفا و ہم فر دل خوش کن محران غمناک صاحب دل بود و اہل زہرہ چون ابر بہار اشک ریزان در سیمہ ماگداشت از تفت ^{گریم} آوخ آن دوست و دوستگانی روح و ریحان جزاے بادا</p>
در ذکر غدر ^{۱۸۵۴} عیسوی	
<p>آن فتنہ کہ خاست بر شہد تاراج شدند خاندان ہا از ہندرفاہ رخت بر بست</p>	<p>راحت بردہ ز زاہد و رند گشتند در جو باد جاہنا ہر سر کہ بلند گشت بشکست</p>

رہ پر خطر و مشہر آشوب
 ہر سو برخاست تاخت تاراج
 رفقہ از دست ساز و ہم برگ
 این شورش و این نیب ز زلال
 شد آفت جان و مال مردم
 آو خ کہ بے زنا مداران
 چون فوج ز شاہ وقت و قیامت
 در عام و خاص فراس فرس
 سیم دزر و حلہ ہائے زرین
 صد در صد از کتاب خانہ
 صحرا آباد و خانہ ویران
 بر سر نہ کلمہ نہ کفش در پا
 مکشوف الساق آن خواتین
 طفلان ہمہ خستہ پا و گریان
 لشکر این بودہ جلہ در شہر
 آنکس کہ ز حکم فوج سترافت
 بر پیشہ و رانش عرصہ شد تنگ

نامرغوبات شد چو مرغوب
روز روشن شده شب داج
میخواست شد باز و مرگ
کش هندیده بود صد سال
آفت چه قیامت از تلاطم
در زیر زمین شدند پنهان
ملکش بر خود قباد گرفت
تمیز نماند هیچ محسوس
رفتند یاد هیچ گسین
نرخ هیزم گرفت لانه
شهر و در کوه و ده خرابان
نساز صفت و وان صبرا
بودند که در بنو ثاق گل چین
بر خار و سنگ گرم بریان
از نقد و تساع و جنس پر بهر
هم از دم تیغ سرش بشکافت
بستند ابر شکم بے سنگ

[illegible]

۱۲۱

اقبال خیزان دوان حیران
 نے بردل عامیان اثر کرد
 شد رای خواص نیز وارون
 این عفت کرد کار خلقت
 اندیشه نفس تا نگرود
 مردی گر خار و سنگ در راه
 پس بوالعجب آنکه ہوشمندی
 داند کہ ہلاک ازان شود مرد
 اندیشہ ز جاے گرفتے
 نے پای عوام ملک غنیمت
 آن یک ہندی حقیقت آمای
 سہ روز سفر ز جای گرفت
 روز چارم کہ گشت سرت
 کین بہرچہ آہ در پئے مات
 فرمود کہ در درخت آویخت
 کس را بکس اعتماد کم بود
 شورے و شنب بلند ہر سو

دیوانہ صفت نوان خروشان
 بردہ ز نہاد عاقلان گرد
 اثر در پنداشت گنج فارون
 قومی گر شاہ و گر بہ وقت
 حالش تیغ ہر ہم نگرد
 بیند چپ و راست تاز و گاہ
 بر خلق گرہ زند ز بندے
 و این دانش او اثر کش کرد
 دست از آزار برگرفتے
 ہوش از سر سروران بہرید
 شد با سر خویش ہرزہ ہمیا
 با حسن سلوک رہ سپردند
 دل آن سر را بر فتاز دست
 مانا کہ بقصد جان ما خاست
 ناکر وہ گناہ خون اور سخت
 آورد برون یک از دگر دود
 بانگے از گیر و دار و ہا

طالع نوان برزن
 روان خروشان و
 جہان و بعضی
 گفتند خروشان
 مردم بہر حکم
 و خیال و اندوہ
 و غم باشد و بعضی
 نوان و ازل و
 زانوی نوان و
 فریاد ز نوان ہم
 بہت چہ فوہانی
 نالہ باشد و بیان
 طالع مافوق از
 آریہ کہ بیان اسد
 لا یغنی ما یقوم حتی
 یغیر و اما بانفسم
 ۱۲

راحت از بند گشت رخصت
 میزد سر خود کی ب دیوار
 کامی چرخ شکر این جفا چیت
 مردم و هنوز کج ادائے
 لب خشک و ز اشک چشم پر غم
 تا که بکشیم محنت و درد
 فرزانه وار جند حیران
 کاین واقعه سخت جانگر است
 نه چاره که عهدہ اش بر آیم
 هیبت که رفت کار از دست
 زینست اگر ز فتنه زاید
 و ستان امروز بودی بر جای
 عجمواری ازان عداوت است
 فی رفت رعیتش به تاراج
 بردند سلاح و هم خندان
 آتش زده در همه عمارات
 دیوان و مدارس و کلیسا

پدر و دشد عافیت ز وحشت
 رو کرد و گریه باخن افکار
 با اینهمه رنج چون توان زیست
 تا چند روز و آرزوهای
 رخ زرد و جگر پرشته از غم
 گشته دل ماز مهر تو سرد
 انگشت گرفته زیر دندان
 بل جان کاه و الم فرا نیست
 نه صبر که ز محنت آزمایم
 وان دست ز کار رفت و شکست
 کو دست اجل که در باید
 دستار فرو گفندی و پایی
 که غم خواری شد هر کی مست
 چشم زخمی رسید در تاج
 هم کرد برون همه دفاتن
 بیخاشده جان و مال هیبت
 لشکر که و مخزن و سکون جا

هر جا اثر رنگ دریافت
 شمشیر جفا بجانش آتخت
 سیمین بدنان شاخ نسرین
 چون دست گل به تنگ بسته
 گشتند اسیر خیمه قهر
 آن نمت و ناز و عیش و آرام
 نازک بچکان ناز نینان
 پرورده سائیه غم
 نادیده بجزر کنار و آغوش
 بر بستر ناز آرسیده
 با اینهمه جریان و غلمان
 چرخ گردانست همچو دلاب
 که زیر کند زیر نیزنگ
 خود بودا لجب است دور گردون
 عاقل چه کند ز چاره و فن
 از نظم و نسق کان نمودند
 پس دست پی دعا بر افروشت

چون شعله بفرق نپه بشافت
 بی جرم و گناه خون اورنخت
 شیرین دهنان سره خواتین
 دست از ناموس و جان بسته
 نوش همه از قضای شد زهر
 شد بر سر تلخ آه و در کام
 سیمین و فغان به جبینان
 بالیده خوش بلب تسم
 جولانگه شان همین برودوش
 گلبن سان که برون چمیده
 کردند از آنچه گفت توان
 سار و زیر و زبر همه و لایق
 گاهه ز بر است زیر و لنگ
 آرد هم مردم فن و گرگون
 چون شد کف و دست پاشن
 گشتند هوا هوس برودند
 زاری و تضرعش بر آن داشت

حق باز نمودشان بامان	شد فتح و ظفر لبے نمایان
از کشته شدند پشته ہر سو	شد ہر طرف ز خون روان جو
آن سال خدا و گرنیارد	کز وی باران فتنہ بارد
سلطان وقت مہربان باد	ہندش از لطف شادمان باد

در معنی دنیا

یاد است مرا کہ در کتابی	دیدم ز حکایتی عجیبی
آمد مردی بر بزرگی	کہ برکت اورسد بہ برگی
اندر سخنان بصحبت او	گفت از دنیا مذمت او
یکبار دو بار بلکہ سہ بار	میراند و ہمیش کر دہ تکرار
شیخ گفت ای پسر میاشوم	دنیا کہ دل تراست محبوب
ہے ہے گفتہ کہ اینچہ حرقت	از تو بمن این سخن شکر فست
بگریم از ان ہزار فرسنگ	این چیست قیامت ای بفرسنگ
فرمود کہ بار بار گفتے	دنیا دنیا چہ دُر کہ سفتے
یاد آر کہ منی احب شیئا	با اکثر فرسنگہ است روشن
گردید خجل کہ این چہ کروم	خود تیشہ پیای خویش خوردم
پوزش کرد و زجاے رجبت	خاطر ز کلام خویش تن خست
ای بچہ منے بے ز مردم	گویند سخن درست و خو دگم

لہ نا خواست از
حجت شریف من
اسبغہ شہنوی از کتوہ
۱۲

دنیا بود زن و خور و نوش
گیرم که اگر نه خود ز نسته
در ترک آشام و خور گندی
شستندی اگر ز خواب و آرام
و در ترک لباس ساختندی
نپذیرفتندی از مساکن
چون برگ حیات ناگزیر است
پس بوالجب آنکه زین صیورت
و آنکه بزهد تن بد او ند
این رغم صنایع قدرت اوست
مخلوق شده به شکل انسان
آن جمله قوای خاص اثر
انواع مکونات عالم
هر نوع نجاصیات ممتاز
حکم خرد است هر یکی زان
تا آنچه بقوت است آنرا
هر یک طرف کمال گیرد

کز وی به تهی کنند آغوش
آباد نه شهر و برز نسته
بیخ و بن زندگ کنند
دست آمدی پای عاجز از گام
چون باخرو بود ساختندی
دل چون شدی از گزند ساکن
از کس مونت آن که سیر است
از راه ضوای و عقل دور است
یا برگ نبات خوش فتاوند
تعطیل مساعی صنعت اوست
و آنکه حرکات همه حیوان
گشتند تلف نه بلکه تلف
دارند خواص مختلف هم
هر صنف بطبع خود سرفراز
مشغول شود به کارشایان
آرد و در فعل به محابا
تا بر حکیم فرخنده پذیرد

له اشقام نفیج اول
بر وزن بحر
لابدیت در بیان

شعری صنایع باغ نادر
چند آکرده حق تعالی
۱۴

تختن رفتن ز بار و ادا دن
 اینست همه ز کار حیوان
 پس هر که کند برین قناعت
 آدم شرفی ز نطق دارد
 نطق است بکلمات او را که
 علم است وسیله قضیت
 آری همه راست علم خبرتی
 گویند که زاهد ^{بیکه} رفعت
 آمد فرمان که نیت ^{مقبول}
 روشهر و بان ^{و کن} نشو
 زاده پسران و دختران ^{بس}
 کایدون طاعت ز تو خریدیم
 و اکنون بشنو که ماند در شهر
 هر چند که عابد است و محتاج
 فرمود رسول حق احمد
 زین جمله که گفته ام همانا
 که علم و کمال بهره گیرند

نوشیدن و خوردنست و را دن
 کاینار در دست جمله انسان
 انسان چه بود ز روی حکمت
 کش تاب و توان و گریارد
 حیوان و تیز زهر و تریاک
 عقل است میرزولیت
 ما حاجت خود کنند مقضی
 عمری بیاد و خدا تقیت
 این طاعت تو که نیست
 برگشت و نمود آنچه گفت او
 از غیب نذر سید از ان پس
 و ز زهد و ریاضت بریدیم
 و ز کسب و هنر نیافت بهر
 برگردن دیگران نهد باج
 با دین ز مضارعت نباید
 گردد ز نتیجه هویدا
 و ز کسب حلال ره هر گیرند

نادانش و دینش برگزینند
 چون اینمه رفت شرح بالا
 دنیا خداست از پی وین
 چون دوزن شوے یکدگرا
 تنیان ندهد رضا بدینا
 پس ترک خلاف دینست محمود
 کسب است و نکاح هر دشووع
 مردی مخصوص که کاسب است
 فروست ز تارکان دنیا
 پس اهل تجرد و تقشف
 کان مردی است از پی خلق
 دنیاست عجب سرمای پنا
 و انا که بود چه حکمت است این
 خیر است و شر اندرین گذرگاه
 بازار پر از آجاج و شیرین
 ذوقش همه را نهاده در خلق
 اما بگذاشت عقل و دین را

فارغ از لوم و وطن شنید
 بشنوا ز من که چیست دنیا
 اندر خبر است ضرر آن مین
 پسند بچشم غیظ عدا
 وین هم ز مخالفت بپیدا
 فی ترک زن و معاش محدود
 کان نسل و معاش است نیکو
 دار و دنیا و دست خدا رو
 از لوم و مذمت او بستا
 صاحب دنیاست بی تافت
 پوشیده هزار میخ و دلق
 دارد در خود ز زشت و زیبا
 خیره است عقول اهل تکین
 مردی شاید که باشد آگاه
 نه تازه رباط بلکه دیرین
 تا آنکه فرود برند در خلق
 از هم نبود همسر و کنین را

له افواست از
 حدیث الدین و
 الدینا ضرر آن مین
 تقشف و تقوی
 اندر کار دشت
 و کین بر بردن
 در تنجیب
 رقی خرد و در دنیا
 با خدا که بپیدا
 لایان زده باشد
 برهان

شہوت خواہد که مشتہیات
خواہد غضب آنکہ غلبہ من
یک قوت ناطقہ است عادل
آنکس کہ حدیث عقل بشنید
و تابع شہوت و غضب شد
پس دنیا دار اختیار است
اکنون بگر کہ در زمانہ
گیتے گویند شد پر آشوب
ہر چند کہ شکوہ قدیم است
قولے کہ ولم از ان بقید است
فرمود کہ در سلف چنان بود
روزان کہ عمل بر آن نمود
زنیان ہمہ آیہ ہای قران
اکنون در عہد ماست تجدید
انیت پے قرون سابق
یعنی تحسین پیش مے کرد
خود بود چنان کہ در حقیقت

باشد اورا وہم منہیات
بر جملہ بود چو شوے بر زن
کو حق بکند جب از باطل
از پا داش شدید برہید
پامال ہلاکت و عطب شد
از نیک و بدش چہ اعتبار است
آن کسیت گرفت زو کرانہ
اقوال قدیم گشتہ دلکوب
اما فرقے میان عظیم است
از سید طاائفہ جنید است
شب آیتی درس از قران بود
شب آیت دیگر آرمودند
از ہر عمل بوند برہان
از قرأت سجدہ نمودند
در خیر گواہ عدل صادق
تہجین زمان خویش سیکر و
مفتی طریقت و شریعت



سالارے طائفہ ورا بود
 در عصر او بسے اکابر
 علم و عمل از وجود ایشان
 و اکنون آن عهد یادگار است
 بان بان بعد از رسول مقبول
 در گوشه مسجدے بہ تنہا
 گفتند کہ چون چنین نشینی
 ہستے ز صحابیان کبار
 گفتا چه کنم کہ دور پیشین
 اکنون نکتہ سوال ازمان
 وان خواجہ نصیر ملت و دین
 در کوہ چو خواست آفتابش
 گفتند کہ یک نطفہ بخصار
 فرمود کہ گر سلامت ایمان
 در لکھنؤ شیخ اجل مینا
 کان صوم و صلوة کار بندند
 پس خیریت سبق اضیاءیت

ظاہر باطن چہ مقتدر بود
 بودند نشسته بر منابر
 گشتند بہ نجات خویش نازان
 دستاویز ہمین کبار است
 کش بُعد نہ بیش بود در طول
 جوہ زوہ بود ابوہریرہ
 غلت از خلق برگزینے
 فارغ چہ نشسته درین دار
 بگذشت بخیر و برکت آگین
 مردی ز حدیث و آیہ قرآن
 مخدوم چہ سراغ و ہلوی بین
 رفتن بقبا فیض تابش
 نرا عطای مثال خرقة دستار
 با خود ببرند مفتسم دان
 فرمود کہ اولیاست تنہا
 وز بہر نجات ہار بندند
 وین گفتہ من ثبوت کافیت

کے جوہر شہادت
 راز و خفا کے روشن
 سراج

اینوقت بس زمر دمانند
 امانه زیاد بلکه گستر
 سعدی است نکو طراز فصل
 از خلق بهمان سید رسته است
 آنکس که ز خلوت خورسند
 و در هست کشاده روی خندان
 در نزد اغنیای همی پوست
 در ویش فتاده گر بنخته
 گر جاه بیافت تنگدسته
 نامر و است صاحب تحمل
 حافظ غنی نکو سدا ید
 فرمود که قند الهمان است
 مازی اسپ و وزیر پالان
 وخت است جدل کنان کار
 اخوان نه شفیق با برادر
 عرفی گله دار روزگار است
 ششم بهمان دریغ ز نهار

کانهما بصلاح پیش مانند
 از چشم جهان نهفت مگیر
 زان چند کنم شگرف نقل
 کز روی بر خویش در بسته است
 گویند که زرق داردش بند
 گویند عقیق نیست چندان
 فرعون درین زمانه هم اوست
 گویند که نیست نیک بخت
 گویند بد هر دون پرست
 دیوانه بود شجاع زابل
 سبوی دور قمر گر آید
 وان خون جگر نصیب نامت
 طوق زرین پئے حماران
 پور است پئے پدر بدآور
 نه مهر پدر بیور و پسر
 تشبیب مگر بروی کار است
 بخت از زین شود ببال

سنگ فتن از فلک فرویز
 و هم سر و دست کرده افکار
 خاقان بر گزیده عین
 بر من ستم است زین صد گاه
 این نقتل در وایتی که درم
 گر عهد یکی چنین بسته
 لیکن بمیان بک فصل است
 مانا گذشت آلی است
 فرمود رسول پاک نه غیر
 پس قرن دوم که ملحق است
 زمینان شده رفته رفته حال
 پس شکوه و هر یک فضیلت
 آن مرد در هست کو دنیا
 از دین و خرد سرش نشیچر
 از عالم بے عمل همان به
 درویش و فقیر تا رکت آن
 و آنکس که هواش هست معبود

من در در آگینه بگرین
 و آنکه گوید که سر همنجار
 فرمود به شخصه العراقین
 اسم شوی^{۱۱}
 اے داور داوران علی الله
 در عرض قرون گذشته پی هم
 آن قرن زبون و هم بدستی
 سیدان که مجسمه قرن خل آت
 این کار شیت آلی است
 که جمله قرونست قرن من خیر
 پس قرن سوم که ملحق است
 هر یک متزل از مد و سال
 نزدیکی خسرو ز اقبولیت
 گیر وزن و کسب راهبیا
 از حرمت به که خاک لیسد
 دوز را بد پر و غل همان به
 بگذار در گفان و بهمان
 و هر چه بود و دش نیاسود

علاء خد است از
 زفات من خند
 آینه مجاهد^{۱۲}

حق در گران که خود ستانند	وز پیشش سستی براند
حقه و غضب و طمع کند پیش	بخل و حسد و خیانت اندیش
وز هر چیز اکل است مذموم	دنیاست نجس چو جیفه شهوم
دنیا که مقابلت عقبه	هین مزرع آخرت بفرما
عمر طبع و خیر و جنات	هست آیه حسن عاقبت بات
روزگاری نفوس خود کن	وز نصیحت در نشان سربین
جار و بکش بنجائش خویش	بیزاگای کن و گریه تشویش
و میر و می است تو باشگاه	می باش نخست خود نمونه
انگه نخست بنجالت گیر	و بگفته تو اثر پذیرد

در مناجات بحضرت الهی حل ستان

ای و او توبیلا الهی جان	وی بجز سرگرم محبت اسان
لطف تو پناه ناکس و کس	جو و تو نهال کرده هجرس
پرورده تست انس و جنات	آورده تست نار و جنات
بخشنده کام نامرادان	درگذر زنده ز کم سوادان
زنده کن کائنات عالم	روزی ده خلق کیف و فی کم
بخشاننده گناه گاران	آمر زنده سیاه کاران
صد بجز گناه پیش تو پیچ	صد کوه خطا بنزد تو آید

از قدرت محض آفریدی
 کردی همه را ز مستی هست
 جانزاکه بود ز گوهر پاک
 هم تاب و گر ز عقل دادی
 بیرون ز حد است صفت
 این جمله نعم که بشمردم
 هستی همه را پناه داور
 زنده است ز رحمت تو عالم
 فرای تو نافر است بر خلق
 یار می که باشد ای جهاندار
 مانده تو کردگار مانده
 هر دم ز تو سیر رسد و با
 با این همه طاعت تو از من
 و ز کرده ناصواب نامه
 آتیه من بس است گستاخ
 دانستی که پناه با تو خواهم
 آزاده و بسته کنم

از کتم عدم بر آوریدی
 از گشت همه بلند یوست
 هم کرده شجر را غ در خاک
 نور به نهاد جان نهادی
 افزون ز عد است کار و بارت
 کمتر از قطره نیست در بیم
 اینا ز تو نیست هیچ کس در
 بنده است ترا ز خج و آوم
 طوقست همه را فتاده در خلق
 کر حکم تو سر کشد پرستار
 رسید به تو سر خدای
 انداخت سپهر از ان عدد و ما
 نامد بوج و خالص از فن
 گشته است سیاه به چرخ حاشه
 هر دم بیز شاخ بر شاخ
 باز از روشنی بر دز اهرم
 لطف تو بود خدا بسندم

کن یک نظر بجال زارم
 تا کے بگذا ریم بدستش
 شد مہر من آخر و گناہم
 غیر تو نہ کس رسد بہ فریاد
 ہر دم خطرات نفس و شیطان
 چون نیت من بخیر کردی
 از سور عمل مرا تو برہان
 ورنہ کشتے ز دوست من فیت
 بخشای کہ بندہ کہینم
 عذر مہنڈیراے خداوند
 جز بر تو بگو کہ گریم اسے بر
 اسی آنکہ مرا تو آفریدی
 وادی سرو پای و حس و ہوشم
 فریاد کہ نیست زہ بدستم
 مختار تو تھے چہ اختیارم
 براخچہ کہ خواہسیم مرادار
 اما سن و این دعاست برب

دانی کہ دوست نفس خوارم
 یکبارہ ز لطف ساز پش
 آخر نشد ای خدا اپنا ہم
 اسے داور داوران بدہ داد
 وار و من خستہ را پریشان
 پسند مرا ز روی زردے
 بر تو بہ ام مستقیم گردان
 رفتہ نتوانم آہ بگرفت
 از کردہ خویش شرم گینم
 بگذار مرا نہ پاسے در بند
 بر پاسے کہ جز تو من نہم سر
 و ز قہر عدم بر آوریدی
 کافر شوم ازین خسرو شتم
 بالاہستم و لیک پستم
 فرمان کہ تراست من چہ کارم
 وز ہر چہ کہ گوئیم سزا دار
 باعجب و نیاز خویش یارب

بر جرم و گناه من قلم کش	میسازد حسن عاقبت خوش
بخشای حق رسول اکرم	وال طهر و صاحب کرم

خاتمه

این نامه خوشش که ساز کردم	بهرش در فکرا باز کردم
نازم نه برین بضاعت خویش	پنداشتمش سعادت خویش
چه تذکره ایست دلربائی	شیرین سخن است جان فزائی
که شمس و قمر درو مخاطب	که چرخ و زمین ازو مذہب
که سوئے زمانه روئے گفتار	کاید عظمت ازو پدیدار
پس مهند و بلاد مهند مذکور	باشان و خصایص دستور
زان بعد حکایت بزرگان	اندر دنیا و دین سترگان
شد ختم بزارے و مناجات	حق است ملی محیب دعوات
کذب است درونه غم و هبتان	جز مدح صحیح و وصف اعیان
و رهت ببالف بجائی	عذرش کنم و چنین ادائی
از سنت شاعران دهر است	امانه کشنده همچو زهر است
دانند همه که همچو اغواق	نبود به سخن محل از لایق
فنی لایه دروست نه از سجا کار	کین ناشده آشنای گفتار
وقت خوش و هم فراغ خاطر	افروخت مرا چرخ خاطر

<p>سود است درین که نظم ز کین دیگر اخلاق را ز تهذیب هم باز عنان دل به چید و اسوزد اینکه چیت دنیا ملت را هم نگاه دارد در سن هزار و سه صد و هشت بهر هرج است وزن و کن باشد که ز چشم مروکاری</p>	<p>دل میکشدار بود غم آگین بخشد بجزیره زدوی غیب از حرص شره هوا سبب و آسوده درو که با شد آیا زالجا و تخم دین بکار این نامه مرتب از سنه ۱۱۸۰ مفعول مضاف علن فعلن این نامه من کند گداری</p>
---	---

وز لطف زبان و محبت آن
یابد ز خطاب تحفه طهران

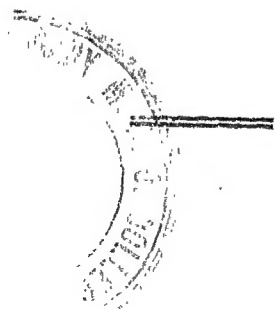
خانه الطبع الحمد که دیو لا شام ایضا طایبان از رانحه مراد معطر شده و
ویده رجای مشتاقان از سر مرام منور گشته اعنی گوهر درج بلاغت اختر
برج فصاحت شانه تفرجان شعری تحفه طهران از نتایج طبع منشی ابوالحسن
صاحب صانعه اند عن کل النوائب بعنوان مرغوب طرز محبوب در طبع مشهور
نزدیک دو در فشتی نول کشور واقع شهر لکنه باده مارچ ۱۲۹۳ هجری
طبع در بر کشید و مائل گلوی مشتاقان گردید فقط

تقریباً نیمه طبع و قاف و عالم المعنی فاضل و نوحی
مولود ذوالفقار علی صاحب یونہدی

ای داور کشور فصاحت
ای جان سخن جهان معنی
باشروانی بلند پرواز
ترشیری بر تور شک دارد
این شنویت که چون چمن هست
این شنویت که بس شگرفت
آدمین فسرده خاطر
جان در دل مرده ام دمیده
هست این تحفه دواے درد
مندی قیاض و حق پسچ است
شکر تو چگونہ برگزارم
ای درہر فن کمال داری
سحریت حلال گفتگویت
بر چرخ رسانده دَری را
این پیرے و شوخ جوانی

وی سرور خطہ بلاغت
وی رہبر کاروان معنی
از زمین تو ہند گشت شیراز
تیریزی سیل اشک بارد
خود روکش صد چو لہ من است
مراجعات را چو طرقت
از درو فراق مرده خاطر
وز ز قرق و لقیہم خسریدہ
ای مہدی من سرت بگروم
اتما مہدی الیہ ہیج است
من تاب ادای او ندادم
قربان تو ام عجیب کاری
ریشک گلمات نگاہ بیت
آسا و توئی سخنورے را
کاریت شگرف خود توانی

<p>لطف سخت مر از چا برود چرا نم و خیسره ام ندانم ای خواجه حسن ابوالحسن نام ای صوفی صاف پاک شرب شید که فدایت از قدیم است میخواهد از تو کامگار را لطفی که رها ندیم ازین درد یارانظرے بکار او کن سن ناکام تو کامگارے آنی تو که بیوزیت مشکل ای آنکه که تو رونق جهانے</p>	<p>ستی آورد و دوشها برود در هندم یا بشیر و انم وی زینت دهر و زیبایم یادت بدست و ذکر بر لب وز هجرات دلش و ونیم است بر حال تباه خود خدا را رحمے که ازین و آن شو قمرد مهرے بر حال زار او کن رؤ سائل کن که دارے جانے تو که بیوزیت مشکل تا دیر بان بشا و مانے</p>
--	--



صحت نامه تحفة طهران			
صفحه	سطر	فلاط	صحیح
۲	۱۲	جابت	حاجت
۱۷	۱	استخوان	ستوان
۱۸	۶	خوری	خوری
۷	۱۱	مستقری	مشتقری
۱۹	۴	زوفته	زوفته
۷	۱۴	شوق	سوق
۲۸	۵	بایه	بایه
۳۱	۳	بقدر	بقدر
۷	۶	فیض	فیض
۴۰	۱۷	در فقر	چر بهر
۴۱	۶	کام	گام
۷	۱۰	روی	روئی
۴۲	۶	آیدم	آیدش
۵۲	۱۴	غم	غم
۵۶	۶	فقر	جبر
۶۹	۹	یا	با

۱۲۹

۸۹۱۵۱۲۵

This book was taken from the Library
on the date last stamped. A fine of
1 anna will be charged for each day
the book is kept over time.

۲۲۵

